

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahoraghalam.ir](http://www.ahoraghalam.ir)

صادق هدایت



سگ و لگرد

صادق هدایت

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
www.ahooraghalam.ir

# سگ و لگرن



چاپ هفتم - تهران ، ۱۳۴۲



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahoraghalam.ir](http://www.ahoraghalam.ir)

سگ ولگرد

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahooraghalam.ir](http://www.ahooraghalam.ir)



## فهرست

۹	سک و لکرد
۲۳	دنژوان
۴۱	بن بست
۶۷	کاتیا
۸۱	نخت ابو نصر
۱۱۱	تجلی
۱۲۷	تاریکخانه
۱۴۱	میهن پرست

## هنوان نوشته های صادق هدایت در چاپ جدید انتشارات امیر کبیر

محل و تاریخ و چاپ نخست:

- ۱ - فواید کیا هخواری  
برلن ۱۳۰۶
- ۲ - زنده بگور (مجموعه داستان)  
تهران ۱۳۰۹
- ۳ - پروین دختر ساسان  
تهران ۱۳۰۹  
(و «اسفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱)  
(بهمراه کتاب «انتظار» از حسن قائمیان)
- ۴ - سه قطره خون (مجموعه داستان)  
تهران ۱۳۱۱
- ۵ - سایه روشن (مجموعه داستان)  
تهران ۱۳۱۲
- ۶ - علویه خانم  
(و «ولنگاری» ۱۳۲۳)  
تهران ۱۳۱۲
- ۷ - نیرنگستان  
تهران ۱۳۱۲
- ۸ - مازیار (با م. مینوی)  
تهران ۱۳۱۲
- ۹ - وغوغ ساهاب (با م. فرزاد)  
تهران ۱۳۱۳
- ۱۰ - ترانه های خیام  
تهران ۱۳۱۳
- ۱۱ - بوف کور  
بمبئی ۱۳۱۵
- ۱۲ - سک و لکگرد (مجموعه داستان)  
تهران ۱۳۲۱
- ۱۳ - گزارش کمان شکن  
تهران ۱۳۲۲

- ۱۴ - زنده و هومن یسن  
تهران ۱۳۲۳  
( و «کارنامه اردشیر پاپکان» تهران ۱۳۲۲ )
- ۱۵ - حاجی آقا  
تهران ۱۳۲۴
- ۱۶ - گروه محکومین (باحن قائمیان)  
تهران ۱۳۲۷
- ۱۷ - مسخ (باحن قائمیان)  
تهران ۱۳۲۹
- ۱۸ - مجموعه نوشته‌های پراکنده  
تهران ۱۳۳۴  
(شامل داستانها ، ترجمه‌ها ، مقاله‌ها و جزوه‌های موناگون)
- ۱۹ - توپ مرواری

## سگ ولگرد

چند دکان کوچک نانوائی ، قصابی ، عطاری ، دو قهوه خانه و يك سلمانی که همه آنها برای سد جوع و رفع احتیاجات خیلی ابتدائی زندگی بود تشکیل میدان ورامین را میداد . میدان و آدمهایش زیر خورشید قهار ، نیم سوخته ، نیم بریان شده ، آرزوی اولین نسیم غروب و سایه شب را میکردند ، آدمها ، دکانها ، درختها و جانوران ، از کار و جنبش افتاده بودند . هوای گرمی روی سر آنها سنگینی میکرد و گرد و غبار نرمی جلو آسمان لاجوردی موج میزد ، که بواسطه آمد و شد اتومبیل ها پیوسته به غلظت آن میافزود .

یکطرف میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنه اش بوك و ریخته بود ، ولسی با سماجت هر چه تمامتر شاخه های کج و کوله نقرسی خود را گسترده بود و زیر سایه برگهای خاک آلودش يك سکوی پهن بزرگ زده بودند ، که دو پسر بچه در آنجا به آواز رسا ، شیر برنج و تخمه کدو میفروختند . آب



کل آلود غلیظی از میان جوی جلو قهوه خانه ، بزحمت خودش را میکشاند و رد میشد .

تنها بنائیی که جلب نظر میکرد برج معروف ورامین بود که نصف تنه استوانه‌ای ترك ترك آن با سر مخروطی پیدا بود . گنجشک‌هایی که لای درز آجرهای ریخته آن لانه کرده بودند ، نیز از شدت گرما خاموش بودند و چرت میزدند - فقط صدای ناله سگی فاصله بفاصله سکوت را میشکست .

این يك سك اسكاتلندی بود که پوزه گاه دودی و پیهایش خال سیاه داشت ، مثل اینکه در اجن زار دویده و باو شتک زده بود . گوشهای بلبله ، دم براغ ، موهای تابدار چرك داشت و دو چشم با هوش آدمی در پوزه پشم آلود او میدرخشید . در ته چشمهای او يك روح انسانی دیده میشد ، در نیم شبی که زندگی او را فرا گرفته بود يك چیز بی پایان در چشم - هایش موج میزد و پیامی با خود داشت که نمیشد آنرا دریافت ، ولی پشت نی نی چشم او گیر کرده بود . آن نه روشنایی و نه رنگ بود ، يك چیز دیگر باور نکردنی مثل همان چیزیکه در چشمان آهوی زخمی دیده میشود بود ، نه تنها يك تشابه بین چشمهای او و انسان وجود داشت بلکه یکنوع تساوی دیده میشد . - دو چشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که فقط در پوزه يك سك سرگردان ممکن است دیده شود . ولی بنظر میآمد نگاههای دردناک پر از التماس او را کسی نمیدید و نمی فهمید ! جلو دکان نانوائی پادو او را کتک میزد ، جلو قصابی شاگردش باو

سنگ میبیراند، اگر زیر سایه انومبیل پناه میبرد، لگد سنگین کفش میخ دار شوfer از او پذیرائی میکرد. و زمانیکه همه از آزار باو خسته میشدند، بچه شیر برنج فروش لذت مخصوصی از شکنجه او میبرد. در مقابل هر ناله‌ای که میکشید يك پاره سنگ بکمرش میخورد و صدای قهقهه بچه پشت ناله سک بلند میشد و میگفت: «بد مسب صاحب!» مثل اینکه همه آنها را دیگر هم با او همدست بودند و بطور موزی و آب زیر گاه از او تشویق میکردند، میزدند زیر خنده. همه محض رضای خدا او را میزدند و بنظرشان خیلی طبیعی بود سک نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفتا جان دارد برای ثواب بجزانند.

بالاخره پسر بچه شیر برنج فروش بقدری پایی او شد که حیوان ناچار بکوچه‌ای که طرف برج میرفت فرار کرد، یعنی خودش را با شکم گرسنه، بزحمت کشید و در راه آبی پناه برد. سر را روی دو دست خود گذاشت، زبانش را بیرون آورد، در حالت نیم خواب و نیم بیداری، بکشتزار سبزی که جلوش موج میزد تماشا میکرد. تنش خسته بود و اعصابش درد میکرد، در هوای نمناک راه آب آسایش مخصوصی سر تا پایش را فرا گرفت. بوهای مختلف سبزه‌های نیمه جان، يك لنگه کفش کهنه نم کشیده، بوی اشیاء مرده و جاندار در بینی او یادگارهای درهم و دوری را زنده کرد. هر دفعه که بسبزه زار دقت میکرد، میل غریزی او بیدار میشد و یاد بوهای گذشته را در مغزش از سر نو جان میداد، ولی ایندفعه بقدری این احساس قوی

بود ، مثل اینکه صدائی بیخ گوشش اورا وادار به جنبش و جست و خیز میکرد . میل مفرطی حس کرد که در این سبزه ها بدود و جست بزند .

این حس موروثی او بود ، چه همه اجداد او در اسکاتلند میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند . اما تنش بقدری کوفته بود که اجازه کمترین حرکت را باو نمیداد . احساس دردناکی آمیخته با ضعف و ناتوانی باو دست داد . يك مشت احساسات فراموش شده ، کم شده همه بهیجان آمدند . بیشتر او قیود و احتیاجات گوناگون داشت . خودش را موظف میدانست که بصدای صاحبش حاضر شود ، که شخص بیگانه و یا سگ خارجی را از خانه صاحبش بتاراند ، که با بیجه صاحبش بازی بکند ، با اشخاص دیده شناخته چه جور تا بکند ، با غریبه چه جور رفتار بکند ، سر موقع غذا بخورد ، بموقع معین توقع نوازش داشته باشد . ولی حالا تمام این قیدها از گردنش برداشته شده بود .

همه توجه او منحصر باین شده بود که با ترس و لرز از روی زیبیل ، تکه خوراکی بدست بیاورد و تمام روز را کتک بخورد و زوزه بکشد - این یگانه وسیله دفاع او شده بود - سابق او با جرأت ، بی ياك ، تمیز و سر زنده بود ، ولی حالا ترسو و نوسری خور شده بود ، هر صدائی که میشنید ، و یا چیزی نزدیک او تکان میخورد ، بخودش میلرزید ، حتی از صدای خودش وحشت میکرد - اصلا او بکثافت و زیبیل خو گرفته بود . - تنش میخارید ، حوصله نداشت که کیک هایش را شکار بکند و

یا خودش را بلیسد . او حس میکرد که جزو خاکروبه شده و يك چیزی در او مرده بود ، خاموش شده بود .

از وقتی که در این جهنم دره افتاده بود ، دو زمستان می گذشت که يك شکم سیر غذا نخورده بود ، يك خواب راحت نکرده بود ، شهوتش و احساساتش خفه شده بود ، یکنفر پیدا نشده بود که دست نوازشی روی سر او بکشد ، یکنفر توی چشمهای او نگاه نکرده بود ، گرچه آدمهای اینجا ظاهراً شبیه صاحبش بودند ، ولی بنظر میآمد که احساسات و اخلاق و رفتار صاحبش با اینها زمین تا آسمان فرق داشت ، مثل این بود که آدمهایی که سابق با آنها محشور بود ، بدنیای او نزدیکتر بودند ، دردها و احساسات او را بهتر میفهمیدند و از او بیشتر حمایت میکردند .

در میان بوهاییکه بمشامش میرسید ، بوئی که بیش از همه او را گیج میکرد ، بوی شیر برنج جلو پسر بچه بود - این مایع سفید که آنقدر شبیه شیر مادرش بود و یادهای بچگی را در خاطرش منجم میکرد - ناگهان يك حالت کرختی باو دست داد ، بنظرش آمد وقتیکه بچه بود از پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را میمکید و زبان نرم محکم او تنش را می لیسید و پاك میکرد . بوی تندی که در آغوش مادرش و در مجاورت برادرش استشمام میکرد - بوی تند و سنگین مادرش و شیر او در بینیش جان گرفت .

همینکه شیر مست میشد ، بدنش گرم و راحت میشد و گرمای سیالی در تمام رگ و پی او میدوید ، سر سنگین از

پستان مادرش جدا میشد و يك خواب عمیق که لرزه‌های مکيفی بطول بدنش حس میکرد ، دنبال آن می‌آمد . - چه لذتی بیش از این ممکن بود که دستهایش را بی اختیار به پستانهای مادرش فشار میداد ، بدون زحمت و دوندگی شیر بیرون می‌آمد . تن کرکی برادرش ، صدای مادرش همه اینها پر از کیف و نوازش بود . لانه چوبی سابقش را بخاطر آورد ، بازیهائی که در آن باغچه سبز با برادرش میکرد .

گوشه‌های بلبله او را گاز میگرفت ، زمین میخوردند ، بلند میشدند ، میدویدند و بعد يك همبازی دیگر پیدا کرد که پسر صاحبش بود . در ته باغ دنبال او میدوید ، پارس میکرد ، لباسش را دندان میگرفت . مخصوصاً نوازش هائی که صاحبش از او میکرد ، قندهائی که از دست او خورده بود هیچوقت فراموش نمیکرد ، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت ، چون همبازیش بود و هیچوقت او را نمیزد . بعدها یکمرتبه مادر و برادرش را کم کرد ، فقط صاحبش و پسر او و زنش با يك نوکر پیر مانده بودند . بوی هر کدام از آنها را چقدر خوب تشخیص میداد و صدای پایشان را از دور میشناخت . وقت شام و ناهار دور میز میگشت و خورا کها را بو میکشید ، و گاهی زن صاحبش با وجود مخالفت شوهر خود يك لقمه مهر و محبت برایش میگرفت . بعد نوکر پیر می‌آمد ، او را صدا میزد : « پات . . . پات . . . » و خورا کش را در ظرف مخصوصی که کنار لانه چوبی او بود میریخت .

مست شدن پات باعث بدبختی او شد، چون صاحبش نمی - گذاشت که پات از خانه بیرون برود و بدنبال سگهای ماده بیفتد. از قضا یکروز پائیز صاحبش با دو نفر دیگر که پات آنها را میشناخت و اغلب بخانه شان آمده بودند، در اتومبیل نشستند و پات را صدا زدند و در اتومبیل پهلوی خودشان نشاندند. پات چندین بار با صاحبش بوسیله اتومبیل مسافرت کرده بود، ولسی درین روز او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت. بعد از چند ساعت راه در همین میدان پیاده شدند. صاحبش با آن دو نفر دیگر از همین کوچه کنار برج گذشتند ولسی اتفاقاً بوی سگ ماده‌ای، آثار بوی مخصوص همجنسی که پات جستجو میکرد او را یکمرتبه دیوانه کرد، بفاصله‌های مختلف بو کشید و بالاخره از راه آب باغی وارد باغ شد.

تزدیک غروب دو مرتبه صدای صاحبش که میگفت :  
« پات .. پات ! .. » بگوشش رسید. آیا حقیقتاً صدای او بود و یا انعکاس صدای او در گوشش پیچیده بود؟

گر چه صدای صاحبش تأثیر غریبی در او میکرد، زیرا همه تعهدات و وظایمی که خودش را نسبت بآنها مدیون میدانست یادآوری مینمود، ولسی قوه‌ای مافوق قوای دنیای خارجی او را وادار کرده بود که با سگ ماده باشد. بطوری که حس کرد گوشش نسبت بصداهای دنیای خارجی سنگین و کند شده. احساسات شدیدی در او بیدار شده بود، و بوی سگ ماده بقدری تند و قوی بود که سر او را بدوار انداخته بود.

تمام عضلاتش ، تمام تن و حواسش از اطاعت او خارج شده بود ، بطوری که اختیار از دستش در رفته بود . . . ولی دبیری نکشید که با چوب و دسته بیل بهوار او آمدند و از راه آب بیرونش کردند .

پات کیج و منگ و خسته ، اما سبک و راحت ، همینکه بخودش آمد ، به جستجوی صاحبش رفت . در چندین پس کوچه بوی رقیقی از او مانده بود . همه را سرکشی کرد ، و بفاصله‌های معینی از خودش نشانه گذاشت ، تا خرابه بیرون آبادی رفت ، دو باره برگشت ؛ چون پات پی برد که صاحبش بمیدان برگشته ولی از آنجا بوی ضعیف او داخل بوهای دیگر کم میشد ، آیا صاحبش رفته بود و او را جا گذاشته بود ؟ احساس اضطراب و وحشت گوارائی کرد . چطور پات میتواند بی صاحب ! بی خدایش زندگی بکند ، چون صاحبش برای او حکم يك خدا را داشت ، اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش بجستجوی او خواهد آمد . هر اسناک در چندین جاده شروع بدویدن کرد - زحمت او بیهوده بود .

بالاخره شب ، خسته و مانده بمیدان برگشت ، هیچ اثری از صاحبش نبود ، چند دور دیگر در آبادی زد ، عاقبت رفت دم راه آبی که آنجا سک ماده بود ، ولی جلوراه آب را سنک چین کرده بودند . پات با حرارت مخصوصی زمین را با دستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود ، اما غیر ممکن بود . بعد از آنکه مایوس شد ، در همانجا مشغول چرت زدن شد .

نصف شب پات از صدای ناله خودش از خواب پرید .  
هراسان بلند شد ، در چندین کوچه پرسه زد ، دیوارها را بو کشید  
و مدتی ویلان و سرگردان در کوچه‌ها گشت . بالاخره گرسنگی  
شدیدی احساس کرد . بمیدان که برگشت بوی خوراکیهای جور  
بجور به مشامش رسید : بوی گوشت شب مانده بوی نان تازه و  
ماست ، همه آنها بهم مخلوط شده بود ، ولی او درعین حال حس  
میکرد که مقصر است و وارد ملک دیگران شده ، باید از این  
آدمهایی که شبیه صاحبش بودند کدائی بکند و اگر رقیب دیگری  
پیدا نشود که او را بتاراند ، کم کم حق مالکیت اینجارا بدست  
بیاورد و شاید یکی ازین موجوداتی که خوراکیها در دست آنها  
بود ، از او نگهداری بکند .

با احتیاط و ترس و لرز جلو دکان نانوائی رفت که تازه باز  
شده بود و بوی تند خمیر پخته در هوا پراکنده شده بود ، یکنفر  
که نان زیر بغلش بود باو گفت : « بیاه .. بیاه ! » صدای او  
چقدر بگوشش غریب آمد ! و يك تکه نان گرم جلو او انداخت .  
پات هم پس از اندکی تردید ، نان را خورد و دمش را برای  
او جنبانید . آن شخص ، نان را روی سکوی دکان گذاشت ،  
با ترس و احتیاط دستی روی سر پات کشید . بعد با هر دو  
دستش قلاده او را باز کرد . چه احساس راحتی کرد ! مثل  
اینکه همه مسئولیتها ، قیدها و وظیفه‌ها را از گردن پات  
برداشتند . ولی همینکه دوباره دمش را تکان داد و نزدیک صاحب  
دکان رفت ، لگد محکمی به پهلویش خورد و ناله کمان دور شد .



صاحب دکان رفت بدقت دستش را لب جوی آب کر داد . هنوز قلاده خودش را که جلو دکان آویزان بود میشناخت .

از آن روز ، پات بجز لگد ، قلبه سنگ و ضرب چماق چیز دیگری ازین مردم عایدش نشده بود . مثل اینکه همه آنها دشمن خونی او بودند و از شکنجه او کیف میبردند !

پات حس میکرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را از خودش میدانست و نه کسی به احساسات و عوالم او پی میبرد . چند روز اول را بسختی گذرانید . ولی بعد کم کم عادت کرد . بعلاوه سر پیچ کوچه ، دست راست جایی را سراغ کرده بود که آشغال و زبیل در آنجا خالی میکردند و در میان زبیل بعضی تکه های خوشمزه مثل استخوان ، چربی ، پوست ، کله ماهی و خیلی خوراکی های دیگر که او نمیتوانست تشخیص بدهد پیدا میشد . و بعد هم باقی روز را جلو قصابی و نانوائی میگذرانید . چشمش بدست قصاب دوخته شده بود ، ولی بیش از تکه های لذیذ کتک میخورد ، و با زندگی جدید خودش سازش پیدا کرده بود . از زندگی گذشته فقط یکمشت حالات مبهم و محو و بعضی بوها برایش باقی مانده بود و هر وقت باو خیلی سخت می گذشت ، درین بهشت گمشده خود یکنوع تسلیت و راه فرار پیدا میکرد و بی اختیار خاطرات آنزمان جلوش مجسم میشد .

ولی چیزیکه بیشتر از همه پات را شکنجه میداد ، احتیاج او بنوازش بود . او مثل بچه ای بود که همه اش تو سری خورده و فحش شنیده ، اما احساسات رقیفش هنوز خاموش نشده . مخصوصاً

با این زندگی جدید پر از درد و زجر بیش از پیش احتیاج بنوازش داشت. چشمهای او این نوازش را گدائی میکردند و حاضر بود جان خودش را بدهد، در صورتیکه یکنفر باو اظهار محبت بکند و یا دست روی سرش بکشد. او احتیاج داشت که مهربانی خودش را بکسی ابراز بکند، برایش فداکاری بنماید. حس پرستش و وفاداری خود را بکسی نشان بدهد اما بنظر می‌آمد هیچکس احتیاجی به ابراز احساسات او نداشت؛ هیچکس از او حمایت نمیکرد و توی هر چشمی نگاه میکرد بجز کینه و شرارت چیز دیگری نمیخواند. و هر حرکتی که برای جلب توجه این آدمها میکرد مثل این بود که خشم و غضب آنها را بیشتر بر میانگیخت.

در همان حال که پات توی راه آب چرت میزد، چند بار ناله کرد و بیدار شد، مثل اینکه کابوسهایی از جلو نظرش می‌گذشت. در این وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد، بوی کباب می‌آمد. گرسنگی غداری تمام درون او را شکنجه میداد بطوری که ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد. بزحمت بلند شد و با احتیاط بطرف میدان رفت.

.....

در همین وقت یکی از این اتومبیلها با سرو صدا و گرد و خاک، وارد میدان ورامین شد. مردی از اتومبیل پیاده شد، بطرف پات رفت دستی روی سر حیوان کشید. این مرد صاحب او نبود. پات گول نخورده بود، چون بوی صاحب خودش را

خوب میشناخت . ولی چطور یکنفر پیدا شد که او را نوازش کرد؟ پات دمش را جنبانید و با تردید به آن مرد نگاه کرد. آیا کول نخورده بود؟ ولی دیگر قلاده بگردنش نبود برای این که او را نوازش بکنند. آن مرد بر گشت دوباره دستی روی سر او کشید . پات دنبالش افتاد ، و تعجب او بیشتر شد ، چون آن مرد داخل اطافی شد که او خوب میشناخت و بوی خورا کها از آنجا بیرون میآمد . روی نیمکت کنار دیوار نشست . برایش نان گرم ، ماست ، تخم مرغ و خوراکیهای دیگر آوردند . آن مرد تکه های نان را به ماست آلوده میکرد و جلو او می انداخت . پات اول بتعجیل ، بعد آهسته تر ، آن نانها را میخورد و چشمهای میشی خوش حالت و پراز عجز خودش را از روی تشکر بصورت آن مرد دوخته بود و دمش را میجنبانید . آیا در بیداری بود و یا خواب میدید؟ پات يك شكم غذا خورد بی آنکه این غذا با کتک قطع بشود . آیا ممکن بود يك صاحب جدید پیدا کرده باشد؟ با وجود گرما ، آن مرد بلند شد . رفت در همان کوچه برج ، کمی آنجا مکث کرد ، بعد از کوچه های پیچ وایبچ گذشت . پات هم بدنالش ، تا اینکه از آبادی خارج شد ، رفت در همان خرابه ای که چند تا دیوار داشت و صاحبش هم تا آنجا رفته بود . شاید این آدمها هم بوی ماده خودشان را جستجو میکردند؟ پات کنار سایه دیوار انتظار او را کشید ، بعد از راه دیگر بمیدان برگشتند .

آن مرد باز هم دستی روی سر او کشید و بعد از گردش

مختصری که دور میدان کرد، رفت در یکی از این اتومبیل‌ها که پات میشناخت نشست. پات جرأت نمیکرد دبالا برود، کنار اتومبیل نشسته بود، باو نگاه میکرد.

یکمرتبه اتومبیل میان گورد و غبار براه افتاد، پات هم بیدرنک، دنبال اتومبیل شروع بدویدن کرد. نه، او ایندفعه دیگر نمیخواست این مرد را از دست بدهد. لهله میزد و با وجود دردی که در بدنش حس میکرد با تمام قوا دنبال اتومبیل شلنگ بر میداشت و سرعت میدوید. اتومبیل از آبادی دور شد و از میان صحرا میگذشت، پات دو سه بار به اتومبیل رسید، ولی باز عقب افتاد. تمام قوای خودش را جمع کرده بود و جست و خیزهایی از روی ناامیدی بر میداشت. اما اتومبیل از او تندتر میرفت. او اشتباه کرده بود علاوه بر اینکه به دو اتومبیل نمی‌رسید، ناتوان و شکسته شده بود. دلش ضعف میرفت و یکمرتبه حس کرد که اعضایش از اراده او خارج شده و قادر بکمترین حرکت نیست. تمام کوشش او بیهوده بود. اصلا نمی‌دانست چرا دویده، نمی‌دانست بکجا میرود، نه راه پس داشت و نه راه پیش. ایستاد، لهله میزد، زبان از دهنش بیرون آمده بود. جلو چشمهایش تاریک شده بود. با سر خمیده، بزحمت خودش را از کنار جاده کشید و رفت در یک جوی کنار کشتزار، شکمش را روی ماسه داغ و نمناک گذاشت، و با میل غریزی خودش که هیچوقت گول نمی‌خورد، حس کرد که دیگر از اینجا نمی‌تواند تکان بخورد. سرش گیج میرفت، افکار و احساساتش محو و تیره

شده بود ، درد شدیدی در شکمش حس میکرد و در چشمهایش  
روشنائی ناخوشی میدرخشید . در میان تشنج و بیج و تاب ، دستها  
و پاهایش کم کم بی حس میشد ، عرق سردی تمام تنش را فرا  
گرفت ، یکنوع خنکی ملایم و مکیفی بود . . . . .

تزدیک غروب سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پرواز میکردند،  
چون بوی پات را از دور شنیده بودند یکی از آنها با احتیاط  
آمد تزدیک او نشست ، بدقت نگاه کرد ، همین که مطمئن شد  
پات هنوز کاملا نمرده است ، دوباره پرید . این سه کلاغ برای  
در آوردن دو چشم میشی پات آمده بودند .

## دن ژوان کرج

نمیدانم چطور است بعضی اشخاص باولین برخورد ، جان در يك قالب میشوند ، - بقول عوام جور و اخت می آیند و یکبار معرفی کافی است برای اینکه یکدیگر را هیچوقت فراموش نکنند در صورتیکه برعکس بعضی دیگر با وجودیکه مکرر بهم معرفی میشوند و در مراحل زندگی سر راه یکدیگر واقع می گردند ، همیشه از هم کریزان هستند ؛ میان آنها هرگز حس همدردی و جوشش پیدا نمیشود و اگر در کوچه هم بهم بر بخورند ، یکدیگر را ندیده می گیرند . دوستی بی جهت ، دشمنی بی جهت ! - حالا این خاصیت را میخواهند اسمش را سمپاتی یا آنتی پاتی بگذارند و یا در اثر مغناطیس و روحیه اشخاص بدانند یا نه . - آنهایکه معتقد بحلول ارواح هستند دور تر رفته میگویند که این اشخاص در زندگی سابق خودشان روی زمین دوست و یا دشمن بوده اند و باین جهت نسبت بهم متمایل و یا از هم متنفرند ولی هیچکدام ازین فرضیات نمیتواند باسانی معمای بالا را حل بکند . این

کشش و جوشش ناگهانی نه مربوط به خصایل روحی است و نه ربطی با محاسن جسمانی دارد.

باری ، یکی ازین برخوردهای عجیب ، چند شب پیش برایم اتفاق افتاد . شب عید نوروز بود ، تصمیم گرفته بودم برای احتراز از شر دید و بازدیدهای ساختگی و خسته کننده ، سه روزه تعطیل را بروم جای دنجی پیدا بکنم و برای خودم لم بدهم . هرچه فکر کردم دیدم مسافرت دور صلاح نیست . بعلاوه وقت هم اجازه نمیداد از این رو قصد مسافرت کرج را کردم . بعد از تهیه جواز ، سر شب بود ، رفتم درکافه ژاله نشستم . سیگاری آتش زدم و در ضمن اینکه کیلاس شیر و قهوه خودم را آهسته مزمره می کردم و بتماشای آمد و شد مردم مشغول بودم ، دیدم آدم تنومندی از دور بمن اظهار خصوصیت کرد و بطرفم آمد . دقت کردم ، دیدم حسن شبگرد است . ده سال شاید بیشتر میگذشت که او را ندیده بودم ، و غریبتر آنکه هر دو مان یکدیگر را شناختیم . - بعضی صورتها کمتر تغییر میکنند بعضی بیشتر عوض میشود ، صورت حسن عوض نشده بود . همان صورت خنده رو و ساده بود ، ولی نمیدانم چه در حرکات و لباسش بود که ساختگی و غیر طبیعی بنظر میآمد . مثل اینکه خودش را گرفته بود .

من تا آنشب اسم خانواده اش را نمیدانستم ، او خودش بمن گفت در مدرسه فقط باو حسن خان میگفتند . - در حیاط مدرسه موقع بازی و تفریح حسن خان چهره زردنبو ، استخوان بندی درشت و حرکات ثل و ول داشت و لباس خودش هیچ اهمیتی

نمیداد ، همیشه یخه‌اش باز و روی کفشهایش خاک نشسته بود و همان حالت لاابالی باو بیشتر می‌آمد و رویش می‌افتاد . اما خیلی زود عصبانی میشد و خیلی زود هم خشمش فروکش میکرد . از این جهت بیشتر طرف تفریح و آزار بچه‌های موزی واقع میشد . و نمیدانم چرا اسمش را « حمال » گذاشته بودند .

من همیشه از او دوری میکردم ، مثل اینکه اختلاف مبهم و نا معلومی بین ما وجود داشت . ولی حالا با حالت مخصوص خودمانی که آمد سر میز من نشست آن اکراه دیرینه و بی دلیل را مرتفع کرد و یا گذشتن زمان این تباین مجهول را خود بخود از بین برده بود . اما فرقی که کرده بود حالا چاق ، خوشحال و کردن کلفت شده بود ، و از آنهایی بود که دور خودشان تولید شادی میکنند .

بمحض ورود ، به پیشخدمت کافه ؛ دستور داد برایش عرق آوردند . کیلاسه‌های عرق را پی در پی بالا میریخت و در اثر استعمال عرق ، یکجور خوشحالی موقتی باو دست داد . ولی بواسطه شهوترانی زیاد ، بیش از سنش شکسته بنظر می‌آمد و خطی که گوشه لبش می‌افتاد ، نا امیدي تلخی را آشکار می کرد چیزی که غریب بود ، بسر و وضع خود خیلی پرداخته بود ، اما جار میزد که ساختگی است ، همین توی ذوق میزد . هر دقیقه برمیگشت در آینه کراوات خودش را مرتب میکرد . - هر چه بیشتر کله‌اش گرم میشد ، بیشتر صورتش بچه‌گانه و حالت لاابالی قدیم را بخود میگرفت .



بالاخره ، بدون مقدمه بمن گفت که مدتی است عاشق زنی شده ، یعنی یکنفر آرتیست شهیر ، که خیلی فرنگی مآب و دولتمند است و تکرار میکرد که : « یکسال بود او نو ازدور دوستش داشتم ولی جرأت نمی کردم عشق خودم رو بهش اظهار بکنم ، تا اینکه همین اواخر به طوری پیش آمد کرد که بهم رسیدیم ! »

من پرسیدم : « عاشق موقتی یا خیال داری بگیریش ؟ »  
« اگر حاضر بشه که با من زندگی بکنه البته که می-گیرمش . چیزی که هس مخارجش زیاد میشه . هرشب که با هم بکافه میریم ده پونزده تمن رو دسم میگذاره . اما من از زیر سنگم که شده پیدا میکنم . اگه شده هفت درو بیه دیک محتاج بکنم مخارجش رو در میارم . چیزی که هس ، روی اصل عاشقیس بشرط اینکه ازهمیه روابط سابق خودش دس بکشه- میدونی بردمش منزلمون بمادرم معرفیش کردم . مادرم گفت . بیا تو خونیه ما بمون . اون گفت : دشمنت میاد اینجا تو چار دیوار خودشو حبس بکنه . با این وضع ماهی دویست و پنجاه تمن خرج پانسیون دویست و پنجاه تمن خرج هتل و دانسینگ رو دسم میگذاره . فردا شب بیا همینجا اونم با خودم میارم بین چطوره . »  
« فردا شب من در کرج هستم . »

« راسی میگی ؟ برای نوروز میری کرج ؟ خودت تنها هسی ؟ چطوره ، منم اونو ور میدارم میام . راسش نمیدونسم چه کار

بکنم . ونگهی خرجش کمتر میشه . بعلاوه تو مسافرت به اخلاق  
همدیگه بهتر آشنا میشیم ؟ «  
« مانعی نداره ولیکن جواز . »

« جواز لازم نیس من صد مرتبه بی جواز کرج رفته ام .  
جواز نمیخواد . حالا فردا شب حریکت میکنی . »  
« صبح ساعت ۹ دم دروازه قزوین هستم ، از اونجا راه  
میافتیم . »

« منم میام - درست سر ساعت ۹ با هم میریم . پس من  
میرم بضعیفه خبر بدم که خودش رو آماده بکنه . »  
من از این اظهار صمیمیت ناکهانی و دروغ و دونگهائی  
که برایم نقل کرد تعجب کردم . بالاخره از هم جدا شدیم و  
قرارمان برای صبح شد .

.....

فردا صبح سر ساعت ۹ حسن با معشوقه اش آمدند . -  
خانم مثل نازنین صنم توی کتاب بود : لاغر ، کوتاه ، مژه های  
سیاه کرده ، لب و ناخن های سرخ داشت . لباسش از روی آخرین  
مد پاریس بود و یک انگشتر برلیان بدستش میدرخشید . مثل  
این که خودش را برای مهمانی شب نشینی آراسته بود . همینکه  
خانم اتومبیل فرد کهنه را دید وحشت کرد و گفت : « من بخیالم  
اتومبیل شخصیس . من تا حالا با اتومبیل کرایه سفر نکرده بودم . »  
بالاخره سوار شدیم و اتومبیل بطرف کرج روانه شد .

حق بجانب حسن بود ، از او جواز نگرفتند . جلو

مهمانخانه « عصر جدید » پیاده شدیم . هوا خنک بود و پالتومی چسبید . مهمانخانه ظاهراً عبارت بود از يك باغچه گر گرفته ، با درختهای تبریزی دراز سفید و يك ایوان دراز که يك رج اطاق سفید کرده ، متحدالشکل داشت ، مثل اینکه از توی کارخانه فرد در آمده باشد . هر اطاقی سه تخت فتری باشد و لحاف مشکوک داشت و يك آینه سر طاقچه گذاشته بودند . پیدا بود که اطاقها را برای مسافران موقتی ترتیب داده بودند . چون اگر کسی در یکی از آنها خودش را محبوس میکرد بزودی حوصله اش سر میرفت . چشم انداز جلوی ایوان ، بکرشته کوه کبود بود و گنجشکهای تغلی جا افتاده که از سرمای زمستان جان سلامت برده بودند ، با چشمهای کلایسه شده و پره‌های کز کرده ، مثل این که از نسیم بهاری مست شده بودند ، بی اراده ، روی شاخه‌های تبریزی جست میزدند ، و یا از در و دیوار بالا میرفتند ، بطوری که سر و صدای آنها تولید سرگیجه می کرد . ولی همه اینها رویهمرفته يك حالت سردستی و بیلاقی به مهمانخانه میداد که بدون لطف و دلربائی نبود .

همین که اطاقهایمان معین شد و گرد و غبار اتومبیل را از خودمان گرفتیم ، من رقم در ایوان قدم میزدم و منتظر حسن و خانمش بودم . یکمرتبه ملتفت شدم ، دیدم از ته ایوان ، یک نفر بمن اشاره میکند . نزدیک که آمد او را شناختم . - این همان جوانی بود که هر شب در کافه « پروانه » پلاس بود و در آنجا

باو معرفی شده بودم . و رندان بطعنه اسمش را « دن ژوان » گذاشته بودند .

از این جوانهای مکش مرک مای معمولی و تازه بدوران رسیده اداری بود لباسش خاکستری ، شلوار چارلستون کشاد مدش سال قبل پوشیده بود . سرش غرق بریانتین بود و یک انگشتر الماس بدلی بدستش که ناخنهای مانیکور شده داشت برق میزد . بعد از اظهار مرحمت گفت که : « سه روز است در کرج مانده و خیال دارد امشب به تهران برگردد . » قدری یواش تر گفت : « برای خاطر یک دختر ارمنی اینجا آمده بودم ، امروز صبح رفت ! »

در اینوقت . حسن و خانمش مثل طلاوس مست از اطاق خارج شدند . من ناچار ، دن ژوان را به آنها معرفی کردم . بعد با هم رفتیم در اطاق دور میز نشستیم . حسن و خانمش ظاهراً از این مسافرت راضی و خشنود بودند . خانم روی دوش حسن میزد و میگفت : « ما اصلن به جور سمپاتی بهم داریم . همچنین نیس ؟ راسی برای شما نگفتم ، به برادر دارم مثل سببی که با حسن نصب کرده باشن . اما از وختیکه زن گرفت از چشمم افتاد ! نمیدونین چه آفتی رو گرفته ، من بالاخره مجبور شدم خونه ام رو جدا بکنم . صمیمیت و اخلاق خوب رو من خیلی دوس دارم . . . قربون یکجو اخلاق خوب ! »

کیلاسهای خودمان را بسلامتی خانم بلند کردیم . دن ژوان پاشد رفت از اطاق خودش یک گرامافون با چند صفحه آورد و

شروع کرد به صفحه زدن . بعد بدون مقدمه خانم را برقص دعوت کرد ، نه یکبار نه ده بار ، من ملتفت نگاههای شرر بار حسن بودم که دندان قروچه میرفت و ظاهراً بروی مبارکش نمیآورد . بعد از ناهار ، تصمیم گرفتیم که برویم قدری هوا خوری بکنیم . از جاده چالوس ، گردش کنان روانه شدیم . در راه ، دن ژوان آهسته بمن گفت : « امشب هم میمونم . » بعد مثل این که سالهاست خانم را میشناسد ، با او گرم صحبت شد ! از همه چیز و از همه جا اطلاع داشت . و حکایتهای جعلی هم برای خانم نقل میکرد ، بطوری که فرصت نمیداد که ما دو نفر هم اظهار حیاتی بکنیم !

حسن مثل اینکه تصمیم فوری گرفت ، رفت کنار خانم که چیزی بگوید . ولی خانم باو تشر زد و گفت : « سرت رو بالا بگیر ، این لك روی لباست چیه ؟ » حسن هراسان خودش را کنار کشید . دن ژوان پالتوی خودش را در آورد روی دوش خانم انداخت . من نزدیک بآنها شدم . دن ژوان ، رود خانه گل آلود کنار جاده و درختهایی که از دور مثل چوب جارو از زمین در - آمده بود ، نشان میداد و میگفت : « چقد خوبه آدم بیاد اینجور جا ها زندگی بکنه ! این هوا ، این رود خونه ، این درختا ، که برای یه ماه دیگه جونه میزنه . شب مهتاب آدم بیاد کنار رود خونه یه گرامافون هم داشته باشه ... حیف شد که دوربین عکاسیم رو جا گذاشتم ! »

از آبادی های نزدیک ، مردهای دهاتی که لباس و آجیده

نو پوشیده بودند و بچه ها با لباسهای رنگارنگ در آمد و شد بودند. خانم اظهار خستگی کرد. دن ژوان کنار رودخانه محلی را نشان داد. رفتیم روی سنگها نشستیم. آب گل آلود رودخانه باد کرده بود، زنجیر وار موج میزد و گل و لای را با خودش میبرد. جلو نظرمان را تپه های خاکی و یکرشته کوه سرما زده گرفته بود. هوا نسبتاً گرم شده بود. دن ژوان لباسش را در آورد و در تمام مدتی که آنجا نشسته بودیم، از معشوقه خودش و عطر کتی، عشق و ناموس و رقص قفقازی صحبت میکرد. و خانم با دهن باز بحرفهای صد تا یک گاز او گوش میداد. حرفهای پوچ احمقانه، مثلاً میگفت: «یه شلوار ازین بهتر داشتم، هفتیه پیش رفتم با یکی از رفقا سوار هواپیما شدم. وختی که خواستم پائین بیام پام گرفت بسنگ زمین خوردم. سر زانوم پاره شد این شلوارو خیاطی لو کس ۲۵ تمن برام دوخته بود. تمام پام مجروح شده بود. درشکه سوار شدم رفتم مریضخونه آمریکائی پیش ما کتاوول. اون گفت: خدا بهت رحم کرده، اگه کنده زانویت ضربت دیده بود چلاق میشدی. سه روز خوابیدم، خوب شدم، اما ازون بالا، شیروونی خونه ها آنقدر قشنگ پیدا بود! خونیه خودمونم ازون بالا دیدم. کنبد مسجد سپهسالار هم پیدا بود. آدم مورچه شده بودن. اما وختی که هواپیما پائین مییاد، دل آدم هری تو میریزه!...»

بالاخره، بعد از رفع خستگی، بلند شدیم و بطرف کرج برگشتیم. حسن و دن ژوان که سر دماغ و شنکول بودند، برنگ قفقازی سوت میزدند. خانم آمد بر قصد پاشنه کفشش ور آمد.

خانم تکرار می کرد: « این کفشو دو هفته پیش از باتا خریده بودم! » دن ژوان که حاضر خدمت بود، با يك قلبه سنکک پاشنه کفش را درست کرد. در حالی که خانم با دستش باو تکیه کرده بود.

حسن بمن ملحق شد و برخلاف آنچه در کافه بمن اظهار کرده بود گفت: « اینم واسیه من زن نمیشه؟ باید ولس بکنم. من نمیتونم تنگه اش<sup>۱</sup> رو خورد بکنم. خونه مون که بند نمیشه هیچ، میخواد آزادم باشه، خیلی آزاد! »

تزدیک غروب که وارد مهمانخانه شدیم، چند بطری عرق، گرامافون و مخلفات جور بجور روی میز را پر کرده بود. دن ژوان گرامافون را بکار انداخت و پی در پی با خانم می - رقصید. حسن پکر و عصبانی خون خورش را میخورد و بشوخی باو گوشه و کنایه میزد که خالی از بغض نبود، می گفت: « جون ما راسش رو بگو، عاشق معشوقه ما شدی؟ بگو دیگه، ما طلاقت میدیم. »

دن ژوان يك صفحه ویلون احساساتی گذاشت، آمد روی تختخواب نشست و گفت: « به! من خودم نومزد دارم، تو کمون میکنی! .. » از کیف بغلش عکس دختر غمناکی را در - آورد. می بوسید و بسر و رویش میمالیدو در چشمهایش اشك حلقه زد. مثل اینکه گریه توی آستینش بود.

احساس رحم خانم بجوش آمد، بلند شد رفت پیش دن ژوان

۱- تنگه = پول تاجیکستان.

نشست . حسن برای اینکه از رقص دن ژوان با خانمش جلو گیری بکند از پیشخدمت ورق بازی خواست و دن ژوان را دعوت به بازی بلوت کرد . آنها مشغول بلوت دو نفری شدند . ولی خانم که سر کیف بود و قر توی کمرش خشک شده بود ، گویا برای لج- بازی با حسن ، رفت يك صفحه گذاشت و مرا دعوت برقص کرد . در میان رقص حس کردم که خانم دست مرا فشار میداد و بمن اظهار علاقه میکرد و دو سه بار صورتش را بصورت من چسبانید . حسن فرصت را غنیمت دانسته بود ، در بازی دق دلی و دلپیری خودش را سر دن ژوان خالی میکرد . جر میزد ، داد می- کشید ، عصبانی شده بود . همینکه رقص تمام شد ، خانم رفت و يك سیلی آبدار بحسن زد و گفت : « برو کمشو ! این چه ریختیه ؟ عقم نشست . برو کمشو ، عینهو به حمل ! »

حسن با چشمهای رک زده باو نگاه میکرد و بغض بیخ کلویش را گرفته بود . بی اراده دستش را برد که کراوات خودش را درست بکند ، ولی یخه اش باز بود . دن ژوان از بازی استعفا داد و دو باره با خانم شروع برقص کرد . من زیر چشمی حسن را میپائیدم : دیدم بلند شد ، از اطاق بیرون رفت . دن ژوان يك صفحه تانگو گذاشت .

حسن وارد اطاق شد ، نگاهی باطراف انداخت ، آمد دست مرا گرفت از اطاق بیرون کشید . حس کردم که دستش می- لرزید : زیر چراغ گاز ابوان ، رکهای روی شقیقه هایش بلند



شده بود ، چشمهایش باز و لب پائینش ول شده بود . درست  
بربخت لاابالی زمانی که او را در مدرسه دیده بودم ، در آمده  
بود . همینطور که دست مرا گرفته بود ، بدیره بریده گفت :  
« دیشب که تو بمن گفتی ، من بخیالم فقط با تو هستم ، تقصیر  
تو شد که اونو بمن معرفی کردی ! خوب تو دیده و شناخته  
بودی ، اما اون بی اجازه من با زنم میرقصه . این خلاف تمدن  
نیس ؟ تو بهش حالی کن که این اداهای لوس بچگونه رو از  
خودش در نیاره . - انگشتر بدلی خودش برخ زن من میکشه ،  
میگه ده هزار تمن برای معشوقه خودم خرج کرده ام ! عاشق  
میشه ، پای صفحه گرامافون گریه میکنه . بخیالش من خرم . -  
وختی که میرقصه چرا از من اجازه نمیخواه ؟ همینه اینها رو من  
میفهم ، من از اون زرنکترم . منم خیلی از این عاشقی های  
کشکی دیدم . بین تو اونو بمن معرفی کردی - میدونی این  
زن زیاد آزاده ، من میدونسم که نمیتونم زیاد باهاش زندگی بکنم ،  
ولی همین الآن من میرم دیگه اینجا بند نمیشم . »  
« - ای بابا ! یکشب هزار شب نمیشه . حالا برو يك مشت  
آب بسر و روت بزنی ، از خر شیطون پائین بیا . عرق خوردی پرت  
میگی . ونکھی شب اول ساله بدشکونی میشه . »  
ولی جواب من ، اثر بدی کرد ، مثل چیزی که حسن  
آتشی شد ، بعجله رفت در اطاق خودش ، از توی کیف خانم پول  
برداشت ، به پیشخدمت مهمانخانه دستور داد که يك اتومبیل در -  
بست برای شهر حاضر بکند ، چون خیال داشت فی الفور حرکت

بکند . اتفاقاً در حیاط مهمانخانه يك اتومبیل ایستاده بود . دیوانه-  
وار دور خودش را نگاه کرد رفت بالای سر شوفر خواب آلود  
او را بیدار کرد و گفت : « همین الآن باید برم شهر ، هرچی  
میخواهی میدم . زود باش ! »

حسن یخه پالتوش را بالا کشید . رفت توی اتومبیل فردنشست .  
شوفر چشمهایش را میمالید و بطرف اتومبیل میرفت . من  
بشوفر گفتم : « بیخود میکه ، مست کرده برو بخواب . »

شوفر هم از خدا خواست و برگشت که بخوابد . یکمرتبه  
خانم حسن متغیر ، اخمهایش را در هم کشیده ، آمد دم اتومبیل  
رو کرد به حسن و گفت : « خاك تو سرت ! تو اصلاً آدم نیسی ،  
مرده شور ریخت حمالت رو بیرن ! » ( رویش را بمن کرد ) . « از  
اولم من برات احساس ترحم داشتم نه عشق ، این لایق زنی مته  
زن برادرم بود . ( دو باره به حسن ) پاشو ، پاشو بیا اینجا  
تو اطاق ، باید حرفمو با تو تموم بکنم . میخواهی منو اینجا سر  
صحرا بگذاری ؟ خاك تو سرت بکنن ! »

حسن بحال شوریده بلند شد ، رفت در اطاقش ، روی تخت -  
خواب افتاد ، دستها را جلو صورتش گرفت . هق و هق گریه می-  
کرد و میگفت : « نه ، نه ، نه زندگی من بیخود شده . . . من  
میرم شهر . . . من زندگیم تموم شده . . . منو دیوونه کردی . . .  
باید برم ، دیکه بسه ! . . . تا حالا کمون میکردم زندگی من  
مال خودم نبوده ، مال تو هم هس . نه . . . سر راه پیاده میشم ،  
خودمو از بالای دره پرت می کنم . . . دیکه بسه ! »

حسن نه تنها جملات معمولی رمانهای پست عشق آلود را تکرار می کرد، بلکه بازیگر آنها شده بود. - این آدم ظاهراً کله شق که از من رو در بایستی داشت و سعی می کرد خودش را سیر و کهنه کار و غد جلوه بدهد، یکمرتبه کنترل خود را گم کرد. موجود خوار و بیچاره ای شده بود که عشق و ترحم از معشوقه اش گدائی میکرد. اینهمه توده گوشت میچاله شده، شکنجه شده که مثل کوه روی تخت غلتیده بود، درد میکشید! - یکنوع درد خود پسندی بود و در عین حال جنبه مضحك و خنده آور داشت. در صورتیکه خانم به برتری خودش مطمئن بود، فتح خود را با آواز بلند میخواند. بحال تحقیر آمیز دستش را بکمرش زده بود و میگفت. « برو کمشو، احمق! نمیدونسم تو انقد احمقی. (رویش را بمن کرد) نگاهش بکنین، عینهو به جمال! آقا باصرار من یه خورده سرو وضعش رو تمیز کرد. به بینین به چه ریختی افتاده! من نمیدونسم انقد احمقه و گرنه هرگز نمیومدم، افسوس. تو مسافرت اخلاق خوب معلوم میشه! به بینین چطور افتاده رو تختخواب؟ این حالت طبیعیشه. اکه جون بجوشش بکنن حماله. چه اشتباهی کردم! خوب شد زودتر فهمیدم، من هرگز نمیتونم با این زندگی بکنم!» با دستش حرکت تحقیر آمیزی کرد که مفهومش «خاک تو سرت» بود. حسن هق و هق گریه می کرد، همینکه من دیدم کار بجای نازک کشیده از اطاق بیرون آمدم و آنها را تنها گذاشتم. رفتم در اطاق دن ژوان؛ دیدم همه چیزها ریخته و

پاشیده، سوزن به ته صفحه رسیده، تق و تق صدا می کند .  
دن ژوان بارنگ پریده، سیاه مست، روی تخت افتاده بود .  
من تکانش دادم . او گفت : « چه خبره ؟ دعواشون شده ؟ تقصیر  
من چیه ؟ خودش بمن اظهار علاقه کرد گفت : ترو دوس دارم ،  
نه ، گفت : بتو سمپاتی دارم . این حسن مئه حمالاس . دس منو  
تورقص فشار می داد و دوبارم ماچم کرد . من هیچ خیالی براش  
نداشتم . یه موی نومزدمو نمیدم هزار تا از این زنا بگیرم .  
ندیدی پیش از اینکه بلوت بازی بکنم رقم بیرون ؟ برای این  
بود که جای سرخاب لب خانمو از روصورتم پاك بکنم . »

« - نه ، باین سادگی هم نیس ، آخر منم میدیدم . »  
« - اوه آش دهن سوزی نیس که . حکایتش مئه حکایت همیه  
زنهای عفیفیس که اول فرشته ناکام ، پرندۀ بیگناه ، مجسمۀ  
عصمت و پاکدامنی هسن . انوخت یه جوون سنگدل شقی پیدا  
میشه . اونارو گول میزنه ! من نمیدونم ! چرا انقد دخترای ناکام  
گول جوونهای سنگدل رو میخورن و برای دخترای دیگه عبرت  
نمیشه . اما همین خانوم هفتاجوون جنایتکارو دم چشمه میبره  
و تشنه بر میگرددونه .. »

دن ژوان نسبت بقضایائی که مربوط باو میشد ، کیش  
نمیگزید و کاملاً برایش طبیعی بود . من فهمیدم که حرفهای  
بی سروه ، اداهای تازه بدوران رسیده ، اطوارش ، دروغهای لوس  
و تملقهای بیجائی که میگفت ، قرت انداختن و خود آرائیش  
کاملاً بی اراده و از روی قوه کوری بود که با محیط و طرز محیط

او وفق میداد. او حقیقتاً يك دن ژوان محیط خودش بود بی-  
آنکه خودش بداند.

• • • • •

صبح در اطاقم را زدند ، در را باز کردم ، خانم حسن  
چمدان بدست وارد شد و گفت :

« - الآن . من میرم فزورین پیش خواهرم . - هیچ میدونین که  
حسن شبونه رفت ؟ من اومدم از شما خدا حافظی بکنم . »  
« - خیلی متأسفم ! ولی صبر بکنین با هم میریم حسنو پیدا  
می کنیم . »

« - هرگز ، من دیگه حاضر نیسم توی روی حسن نگاه  
بکنم . مرده شورتر کیش رو بیرن ! میرم پیش خواهرم . اون منو  
گول زد ، آورد اینجا ، بعد شبونه فرار میکنه ! »  
بی آنکه منتظر جواب من بشود از اطاق بیرون رفت .  
پنج دقیقه بعد ، دن ژوان با چمدانی که گویا فقط محتوی  
يك گرامافون بود ، برای خدا حافظی آمد دم اطاقم . من گفتم :  
تو دیگه کجا میری ؟ »

« من کار دارم باید برم شهر ، دیشبم بیخود موندم . »  
او هم خدا نگهداری کرد و رفت . علی ما ند و حوضش ! -  
ولی من تعجیلی برفتن نداشتم . گنجشکها با جار و جنجال ،  
چشم‌های کلایسه بیدار شده بودند . گویا نسیم بهاری آنها را  
مست کرده بود . من بفکر قضایای عجیب و غریب دیشب افتادم و  
فهمیدم که این قضایا هم مربوط به نسیم مست کننده بهاری بوده

و رفقای منم مثل گنجشکهای مست شده بودند .  
بعد از صرف ناشتائی بقصد گردش از مهمانخانه بیرون  
رفتم . دیدم يك اتومبیل لکنته ، بدتر از اتومبیلی که ما را به  
کرج آورده بود ، بزحمت و با سروصدا ، از جلو مهمانخانه رد  
میشد . ناکهان چشمم بمسافرین آن افتاد : از پشت شیشه  
دن ژوان و خانم حسن را دیدم که پهلوی هم نشسته گرم صحبت  
بودند و اتومبیل آنها بطرف جاده قزوین میرفت .

## بن بست

شریف با چشمهای متعجب ، دندانهای سفید محکم و پیشانی کوتاه که موی انبوه سیاهی دورش را گرفته بود ، بیست و دو سال از عمرش را در مسافرت بسر برده و با چشمهای متعجبتر ، دندانهای عاریه و پیشانی بلند چین خورده که از طاسی سرش وصله گرفته بود و با حال بدتر و کورتر بشهر مولد خود عودت کرده بود . او در سن چهل و سه سالگی پس از طی مراحل ضباطی ، دفترداری ، کمک محاسب و غیره بریاست مالیه آباده انتخاب شده بود . - شهری که در آنجا بدنیآ آمده و ایام طفولیت خود را در آنجا گذرانیده بود . زیرا همینکه شریف بسن دوازده رسید ، پدرش باسم تحصیل او را بتهران فرستاد . پس از چندی وارد مالیه شد و تا کنون زندگی خانه بدوشی و سرگردانی دور ولایات را بسر میبرد . حالا بواسطه اتفاق و یا تمایل شخصی به آباده مراجعت کرده بود و بدون ذوق و شوق در خانه موروثی و یا در اداره مشغول کشتن وقت بود .

صبح خیلی دیر بیدار میشد، نه از راه تن‌پروری و راحت طلبی، بلکه فقط منظورش گذراندن وقت بود. گاهی ویرش می‌گرفت اصلاً سرکار نمیرفت، چون او نسبت بهمه چیز بی‌اعتنا و لاابالی شده بود و بهمین جهت از سایر رفقای همکارش که پرو و زرنگ و دزد بودند عقب افتاده بود، چیزی که در زندگی باعث عقب افتادن او شده بود عرق و تریاک نبود، بلکه خوش طینتی و دلرحیمی او بود. اگرچه شریف برای امرار معاش احتیاجی بیول دولت نداشت و پدرش بقدر بخور و نمیر برای او گذاشته بود که باصطلاح تا آخر عمرش آب باریکی داشته باشد، و شاید اگر گشاد بازی نمیکرد و پیروی هوا و هوس را نکرده بود، بیشتر از احتیاج خودش را هم داشت، ولی از آنجائی که او تفریح و سرگرمی شخصی نمیتوانست برای خودش اختیار بکند و از طرف دیگر نشستن پشت میز اداره برای او عادت ثانوی و یکنوع وسواس شده بود، ازین رو مایل نبود که میز اداره را از دست بدهد.

پس از مراجعت همه چیز بنظر شریف تنگ، محدود، سطحی و کوچک جلوه میکرد. بنظرش همه اشخاص سائیده شده و کهنه می‌آمدند و رنگ و روغن خود را از دست داده بودند. اما چنگال خود را بیشتر در شکم زندگی فرو برده بودند، به ترسها، وسواسها و خرافات و خودخواهی آنها افزوده شده بود. بعضی از آنها کم و بیش به آرزوهای محدود خودشان



رسیده بودند . - شکمشان جلو آمده بود ، یا شهوت آنها از پائین تنه بآرواره هایشان سرایت کرده بود و یا در میان گیر و دار زندگی ، حواس آنها متوجه کلاه برداری ، چاپیدن رعایای خود ، محصول پنبه و تریاک و گندم و یا فنداق بچه و نقرس کهنه خودشان شده بود . خود او آیا پیر و ناتوان نشده بود و با منقل وافور و بطری عرق بامید استراحت بشهر مولد خود برنگشته بود؟ خواهر کوچکش که در موقع آخرین ملاقات با او آنقدر تر و تازه و جوان سرزنده بنظر میآمد حالا شوهر کرده بود ، چند شکم زائیده بود ، چین و چروک خورده بود . شیارهایی مثل جای پنجه کلاغ گوشه چشمش دیده میشد که با سکوت بلیغی بمنزله آینه پیری خود شریف بشمار میرفت . حتی شهر سرخ گلی و خرابه‌ای که گویا بطعنه آباده مینامیدند برای او يك حالت تهدیدکننده داشت .

شاید دنیا تغییر نکرده بود و فقط در اثر پیری و ناامیدی همه چیز بنظر او گیرندگی و خوشروئی جادوئی ایام جوانی را از دست داده بود . فقط او دست خالی مانده بود ، در صورتیکه آنهای دیگر زندگی کرده بودند - سالها گذشته بود و هر سال مقداری از قوای او از يك منفذ نامرئی بیرون رفته بود بی آنکه ملتفت شده باشد . بجز چند یادبود ناکام و یکی دو رسوائی و کوششهای بیهوده ، چیز دیگری برایش نمانده بود . - او فقط لاشه خود را از این سوراخ بآن سوراخ کشانیده بود و حالا

انتظار روزهای بهتری را نداشت .

در اداره تمام وقت شریف ، پشت میز قهوه‌ای رنگ پریده، در اطاق بالاخانه اداره مالیه میگذشت . خمیازه میکشید، لغت لاروس را ورق میزد و عکسهای آنرا تماشا میکرد، سیگار می کشید یا سرسرکی بکاغذهای اداره رسیدگی میکرد و يك امضای گل و گشادی زیرش میانداخت ، ولی در خارج از اداره برخلاف رؤسای ادارات که شبها دور هم جمع میشدند و بساط قمار را دایر میکردند ، او با همکاران و رؤسای سایر ادارات مراوده و جوششی نشان نمیداد . کناره گیری و گوشه نشینی را اختیار کرده بود . در منزل وقت خود را به باغبانی و سبزیکاری میگذرانید . بیشتر وقت باو صرف بساط فور و تشریفات آن میشد . بعد از آن که غلامرضا منقل برنجی را آتش میکرد و زیر درخت بید کنار استخر روی سفره چرمی می گذاشت، شریف جعبه هزارپیشه خود را که محتوی آلات وافور بود بدقت باز میکرد و اسباب فور و بطری کوچک عرق را مرتب دور خودش میچید و با تفنن مشغول میشد . گاهی غلامرضا مطیع و ساکت و سر بزیر میآمد و باو تریاک میداد ، مثل اینکه مشغول انجام مراسم مذهبی میباشد .

غلامرضا پیرمرد لهیده‌ای بود که جزو اثاثیه خانه بشمار میرفت و مثل يك سک بصاحبش وفادار مانده بود . از آن آدم‌های قدیمی خوشرو و بی آزار بود که برای هرگونه فداکاری

در راه اربابش مضایقه نداشت. فقط او بود که به وسواسهای شریف آشنا بود و میتوانست مطابق میلش رفتار بکند. چون شریف وسواس شدیدی به تمیزی داشت، دایم دست و صورتش را میبست و بهمه چیز ایراد میگرفت. غلامرضا توجه مخصوصی در شستن گیلاس آب، حوله، ملافه و جارو زدن اطاقها مبذول میداشت تا مطابق میل اربابش رفتار کرده باشد.

شریف پس از پایان تشریفات و مراسم وافور و حقه چینی، چوب کهور و حتی تخته نرد سفری را که هر دفعه بی جهت بیرون می آورد، بدقت پاک میکرد و با سلیقه مخصوصی در خانه بندی های جعبه سفری میگذاشت. بعد آلبوم عکس را که مثل چیز مقدسی جلد نایقه گرفته بود با احتیاط در می آورد، ورق میزد مثل اینکه تماشای آلبوم متمم و مکمل نشاء تریاک بود. - این آلبوم سینمای زندگی، تمام گذشته او بود. همه رفقا و اشخاصی که در طی مسافرت هایش با آنها آشنا شده بود، عکس آنها در این آلبوم وجود داشت و یادبودهای دور و تأثر- انگیزی در او تولید میکرد.

تفریح دماغی شریف دیوان حافظ، کلیات سعدی بود که سرحد دانش مردم متوسط بشمار میرود. اما در طی تجربیات تلخ زندگی یکنوع زدگی و تنفر نسبت بمردم حس میکرد و در معامله با آنها قیافه خونسردی را وسیله دفاع خود قرار داده بود. علاوه بر این يك كبك دست آموز داشت که پپایش زنگوله

بسته بود. برای اینکه کم نشود يك سگ لاغر هم برای پاسبانی  
كبك نگه داشته بود که در مواقع بیکاری همدم او بودند.  
مثل اینکه از دنیای پر تزویر آدمها بدنیای بی تکلف، لاابالی و  
بیچکانه حیوانات پناه برده بود و در انس و علاقه آنها سادگی  
احساسات و مهربانی که در زندگی از آن محروم مانده بود  
جستجو میکرد.

• • • • •

یکروز طرف عصر که شریف پشت میز اداره مشغول رسیدگی  
به دوسیه قطوری بود، در باز شد و جوانی وارد اطاق گردید  
که از تهران بعنوان عضو مالیه آباده مأموریت داشت و کاغذ  
سفارش نامه خود را بدست شریف داد. شریف همینکه سر خود  
را از روی دوسیه بلند کرد و او را دید یکه خورد. بطوری  
حالش منقلب شد که بزحمت میتواندست از تغییر حالت خود  
جلوگیری بکند مثل اینکه يك رشته نامرئی که بقلب او آویخته  
بود دوباره کشیده شد، و زخمی که سالها التیام پذیرفته بود  
از سر نو مجروح گردید. دنیا بنظرش تیره و تار شد، يك پرده  
کدر و مه آلود جلو چشمش پائین آمد و منظره محو و دردناکی  
روی آن پرده نقش بست. آیا چنین چیزی ممکن بود؟ شریف  
این جوان را در يك خواب عمیق، در خواب دوره جوانیش  
دیده بود و بهترین دوره زندگیش را با او گذرانیده بود. بیست  
و یکسال قبل این پیش آمد رخ داد و بعد او مانند يك چیز

ظریف شکننده که مربوط باین دنیا نبود از جلو چشمش ناپدید شد .

شریف نمیتوانست باور بکند در صورتیکه خودش پیر و شکسته شده و در انتظار مرگ بود ، چطور این جوان از دنیای مجهولی که در آن رفته بود جوان تر و شاداب تر جلو او سبز شده بود . احساس مبهمی که مربوط بیادبود دردناک رفیقش میشد قلب او را فشرد . بزحمت آب دهن خود را فرو داد ، خرخره برجسته او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش قرار گرفت . شریف این جوان را خوب میشناخت ، با او در يك مدرسه بود وقتیکه سن حالای او را داشت . نه تنها شباهت جسمانی و ظاهری او با محسن رفیق و همشاگردی او کامل بود بلکه صدا ، حرکات بی اراده ، نگاه کج و طرز سینه صاف کردن او همه شبیه رفیق ناکامش بود . اما در قیافه اش آثار تزلزل و نگرانی دیده میشد . بنظر میآمد که روح او از قید قوانین زندگی مردمان معمولی رسته بود . بهمین جهت يك حالت بچگانه و دمدمی داشت .

شریف کاغذ سفارشنامه را جلو چشمش گرفت ولی نمیتوانست آنرا بخواند . خطها جلو او میرقصیدند . فقط اسم او را که مجید بود خواند . با خودش زیر لب تکرار میکرد : « باید این اتفاق بیفتد ! » از آنجائیکه همیشه در کارهای شریف گرانه میافتاد و مثل این بود که قوه شومی پیوسته او را دنبال می کند .

در موقع تعجب این جمله جبری را با خودش تکرار میکرد.  
در زندگی یکنواخت او و روزهاییکه میدانست مانند کلیشه  
قبلا تهیه شده و با نظم عقربك ساعت بحرکت افتاده بود، این  
پیش آمد خیلی غریب بنظر میآمد. بالاخره پس از اندکی تردید  
بالحن خیرخواهانه‌ای که از شدت اضطراب میلرزید، از مجید  
اسم پدرش را پرسید. بعد از آنکه مطمئن شد که مجید پسر  
محسن است، باو گفت که با پدرش از برادر صمیمی‌تر بوده و  
در يك مدرسه تحصیل میکرده‌اند و در اداره همکار بوده‌اند.  
سپس افزود: «مرحوم ابوی شما حق برادری بگردن من دارد.  
شما بجای پسر من هستید وظیفه من است که شما را بمنزل  
خودم دعوت بکنم.»

بالاخره تصمیم گرفت که قبل از پایان وقت اداری مجید را  
بمنزل خود راهنمایی بکند. اثنایه و تخت سفری او را پیشخدمت  
اداره برداشت و بطرف منزل شریف رهسپار شدند. از میان دیوار-  
های گلی سرخ و چند خرابه که دورش چینه کشیده شده بود زد  
شدند. در طی راه شریف از مراتب دوستی و یگانگی خودش با  
پدر او صحبت میکرد، تا اینکه وارد خانه بزرگ آبرومندی  
شدند که جوی آب و دار و درخت داشت، و يك استخر بزرگ  
بی تناسب بیشتر فضای باغ را اشغال کرده بود. این باغچه در  
مقابل منظره خشك و بی روح شهر بمنزله واحه در میان صحرا  
بشمار میآمد.

شریف با قدمهای مطمئن تر و حالت سرشارتر از معمول راه میرفت . زیرا برای او این سرپرستی ناگهانی نه تنها يك نوع انجام وظیفه نسبت بدوست مرده اش بود ، بلکه از آن يك جور لذت مخصوصی میبرد . يك نوع احساس تشکر و قدردانی از رفیق مرده اش در او پیدا شده بود که پس از مرگش ، بعد از سالها دوباره تغییر گوارائی در زندگی یکنواخت او داده بود . - برای اولین بار از سرنوشت خودش راضی بود .

همینکه وارد شدند . شریف به غلامرضا دستور داد که تختخواب مجید را در اطاق پذیرائی بزند . - سالون او عبارت از اطاق دنگالی بود که از قالی مفروش شده بود و يك رج درگاه بدرازی آن دیده میشد و قرینه درگاهها ، طرف مقابل پنج در رو به ایوان داشت . میز بزرگی وسط اطاق گذاشته بودند که از قالی پوشیده شده بود . يك جعبه قلمزده شش ترك کارآباده روی میز و چند صندلی دور آن بود .

شریف بعات معمول لباسش را در آورد . با پیراهن و زیر شلواری باطاق شخصی خودش رفت . پیش از اینکه جلو بساط وافور بنشیند جلوآینه رفت - این آینه که هر روز بر سبیل عادت جلو آن موهای تنك سر خود را شانه میزد و نگاه سرسرکی بخود میانداخت ، ایندفعه بیش از معمول بصورت خود دقیق شد . دندانهای طلائی ، پای چشم چین خورده ، پوست سوخته و شانه های تورفته خود را از روی ناامیدی برانداز کرد . نفسش پس

رفت ، بنظرش آمد که همیشه آنقدر گریه بوده . يك جور نفرین  
يك جور بغض گنگ نسبت به بیدادی دنیا و همه مردمان حس  
کرد . یکنوع کینه مبهم نسبت به پدر و مادرش حس کرد که او را  
باین ریخت و هیکل پس انداخته بودند ! اگر هرگز بدنیا  
نیامده بود بکجا برمیخورد . اگر پر رو و خوش مشرب و سرزباندار  
و بی حیا مثل دیگران بود حالا یاد بادهای گوارا تری برای روز  
پیریش اندوخته بود . آب دهنش را فرود داد ، خرخره او حرکت  
کرد و دوباره سر جای اولش ایستاد . در همین وقت مجید وارد  
شد ، هر دو سر بساط نشستند . شریف مشغول کشیدن وافور شد  
و در ضمن صحبت وعده و وعید به مجید میداد که ورود او را  
بمرکز اطلاع خواهد داد و یکی دو ماه دیگر برایش تقاضای  
اضافه حقوق خواهد کرد .

شام را زودتر خوردند و قبل از اینکه مجید برود ، شریف  
پیشانی او را بوسید . مجید این حرکت را بدون تعجب یا اکراه  
بطور خیلی طبیعی تلقی کرد . شریف با خودش تکرار کرد : «چه  
غریب است ! بایستی این اتفاق بیفتد ؛ بایستی ! . . . » با دست لرزان  
آلبوم عکس را که یگانه نماینده تحولات مرتب و مطمئن قیافه او  
بود برداشت . با دستمال رویش را پاک کرد ، جلو چراغ ورق  
میزد . - در عکس بچگیش که پهلوی خواهرش ایستاده بود ،  
لباس چروک خورده ، نگاه متعجب داشت و لبخند زورکی زده  
بود . مثل اینکه میخواست خبر ناگواری را پنهان بکند .



عکسی که با شاگردان مدرسه برداشته بود ، همین چشم‌های متعجب را داشت ، باضافهٔ يك جور دلهره و هیجان در قیافه‌اش دیده میشد که سعی کرده بود لاپوشانی بکند . عکس فوری که در گاردن پارتی با محسن پدر مجید انداخته بود ، چشم‌های متعجب داشت . ولی این تعجب عمیق تر شده بود ، مثل اینکه در خودش فرو رفته بود . رنگ عکس پریده بود . نگاهش دور و نا امید بنظرش جلوه کرد و دستش را روی شانهٔ محسن گذاشته بود . در آنوقت چهارده پانزده سال بیشتر نداشت . قیافهٔ محسن محو و لغزنده بنظرش آمد ، مثل چیز دمدمی و موقت که محکوم به نابود شدن است . - این عکس را پسندیده که موهای مرتب روی سرش بود و رویهمرفته وضع آبرومند تری از عکسهای دیگر داشت . بدقت آنرا از توی آلبوم در آورد . عکس آخری که در مازندران با محسن برداشته بود . محسن کاملاً شبیه مجید بود اما خود شریف با ریشی که چند روز تراشیده بود و نگاه متعجبش مثل این بود که انتظار انهدام نسل بشر را میکشید ، حالت سخت وزنده‌ای داشت که نپسندید . بعد به عکسهایی که در ولایات مختلف با اعضای ادارات و یا اشخاص دیگر برداشته بود دقت کرد . نه تنها این اشخاص مطابق یاد بودی که در او گذاشته بودند در مقابلش مجسم میشدند . بلکه همهٔ آنها را میدید و صدایشان را میشنید و نمیتوانست آن قسمت از گذشته را دور بیندازد ، فراموش بکند ، چون این یاد بودها جزو زندگی

او شده بود .

تماشای این عکسها امشب تأثیر غریبی در او گذاشت . احساس درد ناک و خشنی بود ، بطوریکه نفسش پس رفت - يك رشته عدم موفقیت ، دوندگیهای بیهوده و عشقهای ناکام جلو او مجسم شد . شریف لبهایش میلرزید ، نگاهش خیره بود . در رختخواب که دراز کشید و پلکهایش را بهم فشرد ، يك صف از رفقاییش جلو او ردیف ایستاده بودند که آخرش محو میشد . همه این صورتهای از پشت ابر و دود موج میزدند ، در میان دود می لغزیدند و يك زندگی جادویی بخود گرفته بودند ، در آن میان محسن رفیق هم مدرسه اش از همه دقیق تر و زنده تر بود . فقط او بود که تأثیر فراموش نشدنی در شریف گذاشته بود ، و ورود ناگهانی مجید و شباهت عجیب او با پدرش این تأثیر را شدیدتر کرده بود . آیا مرگ ناگهانی محسن که جلو چشمش ورپریده زندگی او را زهر آلود نکرده بود ؟ و ازین بیعد در آخر هر مجلس کیفی ته مزه خاکستر در دهنش میماند و احساس خستگی و زدگی میکرد .

.....

چیزی که در زندگی باعث ترس شریف شده بود ، قیافه زشتش بود . ازین رو نسبت بخودش یکنوع احساس مبهم پستی میکرد و میترسید بکسی اظهار علاقه بکند و مسخره بشود . گویا فقط محسن بود که بنظر میآمد با صمیمیت و یگانگی مخصوصی

باو اظهار دوستی مینمود - مثل اینکه ملتفت زشتی ظاهری او نبود، یا بروی خودش نمیآورد و یا اصلاً شیفته صفات اخلاقی و نکات روحی او شده بود. یکجور عشق و ارادت برادرانه، یکنوع گذشت در مقابل او ابراز میداشت و گاهی که نسبت بدیگران همین صمیمیت را نشان میداد، باعث حسادت شریف میشد. حضور محسن یکنوع حس پرستش زیبایی در او تولید میکرد؛ صورتش، نگاهش، حرکات بی تکلفش، حتی عادتی که داشت همیشه مداد کپی را زبان بزند و گوشه لبش جوهری بود و حتی قهرهائی که سرچیزهای پوچ از هم کرده بودند، برایش همه اینها پر از لطف و کشش شاعرانه بود. آنوقت هر دو آنها شانزده سال داشتند، یادش افتاد یکروز عصر، موقع امتحانات آخر سال بود. بعد از مذاکره، خسته و کسل هر دو بقصد گردش تا بهجت آباد رفتند. هوا گرم بود، محسن که علاقه مخصوصی بشنا داشت، دم استخر بهجت آباد لخت شد تا آب تنی بکند. آب استخر سرد بود، بعد هم چند رهگذر سر رسیدند محسن از شنا صرفنظر کرد، برکشت خندید و نگاه کیج شرمنده خود را بصورت شریف دوخت. بعد دستپاچه رختهایش را پوشید. آمد کنار جوی پهلوی شریف نشست و دستش را روی شانه او گذاشت این حرکت خودمانی و طبیعی برای شریف حکم يك نوع کیف عمیق و گوارائی را داشت و حس کرد که جریان برق و حرارت ملایمی بین آنها رد و بدل میشد. شریف آرزو می کرد که تا مدت

طویلی بهمین حال بمانند . اما محسن سر خود را نزدیک او برد بطوریکه شریف نفسش را روی صورت خود حس کرد و گفت :  
« من کار دارم زود بر گردیم . »

شریف گرچه سعی کرد که حرکت طبیعی بکند ، ولی با ترس و اضطراب روی پیشانی محسن را بوسید . همانجوریکه وقتی بچه بود ، روز عید نوروز پدر بزرگش او را میبوسید - یعنی لبهای خود را به پیشانی او میمالید و بر میداشت . پیشانی محسن سرد بود . بعد بلند شدند ، محسن این حرکت بی تناسب و اظهار علاقه او را بدون تعجب تلقی کرد مثل اینکه باید اینطور اتفاق بیفتد !

هنگام مراجعت ، شریف برای اینکه دل محسن را بدست آورده باشد ، ساعت «مکب» طلائی که پدرش باو داده بود و چندین بار محسن با اشتیاق و کنجکاوی بچه گانه‌ای آنرا بر انداز کرده بود ، در آورد به محسن بخشید . محسن بی آنکه از او توضیحی بخواهد و یا تشکر بکند ، ساعت را گرفت ، نگاه کیجی بآن انداخت . شادی ساده و بچگانه‌ای در صورتش درخشید و بعد آنرا در جیبش گذاشت . همان روز در بین راه محسن از روی بی میلی برای شریف گفت که پدرش خیال دارد باو زن بدهد . - این خبر تأثیر سختی در شریف کرد زیرا قلبش گواهی داد که از یکدیگر جدا خواهند شد . شریف کینه و حسادت شدیدی نسبت بزنی ندیده و نشناخته محسن حس کرد . اگرچه

چند بار دیگر هم محسن با شریف به استخر بهجت آباد آمد و شنا کرد ، اما مانعی در دوستی آنها تولید گردیده بود ، فاصله‌ای بین آنها پیدا شده بود .

بعد از امتحانات محسن عروسی کرد . ازین سرونه بیعد میان دو رفیق جدائی افتاد و به ندرت یکدیگر را میدیدند ... ابتدا شریف از محسن متنفر شد ، ولی از آنچه رفیقش را سرزنش می کرد بسر خودش آمد . چون در همین اوان مسافرتی بعنوان دیدار خویشانش به آباده کرد . در آنجا اقوامش دور او را گرفتند و وادار شد که دختر خاله اش را بگیرد . یعنی با در نظر گرفتن الحاق املاک شریف با املاک عفت که از پدرش ارث برده بود ، و از اینقرار املاک پدرش که در سورمک نزدیک کنبه بهرام واقع شده بود به املاک زنش متصل میشد . اما شریف بهیچوجه کله محاسبه و برآوردهای اقتصادی را نداشت . بالاخره مراسم عقد با سرعت مخصوصی انجام گرفت . همینکه شریف را با عروس دست بدست دادند و در اطاق تنها ماندند ، عفت شروع بخنده کرد ، یکجور خنده تمام نشدنی و مسخره آمیز بود که تمام رگهای شریف را خرد کرد . شریف ساکت کنار اطاق نشسته بود و جزئیات صورت زنش را با صورت مادر زنش مقایسه میکرد ، چون دختر و مادر شباهت تامی با یکدیگر داشتند و حس میکرد همینکه زنش پا بسن میگذاشت ، بهیچ وسیله‌ای جلوزشتی او را نمیتوانست بگیرد تا موقعیکه نسخه دوم مادرش

میشد . بعد هم دعوای خانوادگی ، مشاجره‌های تمام نشدنی سر موضوعهای پوچ ، همه پیش چشمش مجسم گردید . خنده عفت مزید بر علت شده بود - نه تنها باو ثابت شد ، بلکه حس کرد که این زن يك جور جانور غریب پستاندار بود که برای سرگردانی او خلق شده بود . خودش را بناخوشی زد ، شب را زیر شمدی که بوی صابون آشتیانی میداد خوابهای آشفته دید و فردا صبح بدون خدا نگهداری عازم تهران شد . بعد دختر خاله‌اش رسوائی بالا آورد و پدرش جریمه این ناپرهیزی را خیلی گران پرداخت .

در غیبت شریف ، محسن توسط یکی از اقوام با نفوذ خود وارد ادارهٔ مالیه شده بود ، برای اینکه هرچه زودتر داخل در زندگی اجتماعی بشود و سرانجام بگیرد . - به اصرار محسن شریف هم بتوسط اقوام او معرفی و وارد مالیه شد و هر دو مأمور مالیه مازندران شدند .

در مازندران یکجا منزل گرفته و یگانه تفریح آنها بازی تخته نرد بود و روزهای تعطیل را بشهسوار میرفتند ، محسن که علاقه و شوق زیادی بشنا داشت کنار دریا محل دنجی را برای شنا و آب تنی انتخاب کرده بود . شریف هنوز خوب بخاطر داشت : یکروز که هوا گرفته و خفه و دریا منقلب بود ، محسن بعبادت معمول لخت شد و در آب رفت . اگرچه شریف جداً با اینکار مخالفت کرد ، زیرا آب دریا بطور غیرعادی درکش و قوس

بود! ولی محسن بحرف او گوش نداد - محسن بخودش مغرور بود با وجود ترس و دلهره‌ای که در قیافه‌اش دیده میشد، سماجت ورزید و شریف را مسخره کرد که از آب میترسد و بعد با حرکت بی اعتنا و مرددی داخل آب شد. با بازوهای لاغر و سفیدش که رگهای آبی داشت، امواج را میشکافت و از ساحل دور میشد - آب کم کم بالا می‌آمد. شریف همینطور که به این منظره خیره شده بود ناگهان ملتفت شد دید محسن دستش را بطرف او تکان داد و گفت: « بیا... » مثل صدائی که در خواب میشوند. اما او کاری از دستش بر نمی‌آمد - هرگز شنا بلد نبود. بعلاوه کسی هم در آن نزدیکی دیده نمیشد که بتواند باو کمک بکند. اول گمان کرد که شوخی است. با دهن باز و حالت مردد بمحسن نگاه میکرد. محسن حرکت دیگری از روی ناامیدی کرد، مثل اینکه از او کمک میخواست. با کوشش فوق‌العاده دستش را بلند کرد و با صدای خراشیده‌ای گفت: « بی... یا! » و غرق شد - آب او را غلتانید، موجها روی هم می‌لغزیدند...

شریف مات و متحیر، سرجای خود خشکش زده بود. فقط موجهای سبز رنگ را میدید که رویهم می‌لغزیدند و دور میشدند. بقدری متوحش شد که جرأت حرکت یا فکر از او رفته بود و همینطور خیره بدریا نگاه میکرد - امواج به پیچ و تاب خود میافزودند و آب تا زیر پای او روی ماسه بالا آمده بود.

موجهای پر جوش و خروش که روی سرشان تاجی از کف سفید دیده میشد، میآمدند و زیر پای او روی شنها خرد میشدند. باران ریز سمجی شروع به باریدن کرد. هوا تاریک میشد. شریف بی اراده برکشت و با گامهای سنگین زیر باران بطرف جنگل رفت و با احساس مخصوصی که بنظرش میآمد از دنیا و موجوداتش بی اندازه دور شده، همه چیز را از پشت پرده کدروی میدید و صدای خفه ای بغل گوشش تکرار میکرد: «تو پست هستی، تو آدمکشی!...»

در این موقع مرگ بنظر او بی اندازه آسان و طبیعی می آمد، زندگی بنظرش جز فریب مسخره آلودی بیش نبود. - آیا چهار پنج ساعت پیش با محسن روی چمن ناهار نخورده بود. محسن که آنقدر سر دماغ، چالاک و دلربا بود ته دیگ را با چه لذت و اشتیائی کرویج کرویج میجوید! بعد همینطور که روی سبزه دراز کشیده بود، برای او جسته گریخته درد دل میکرد که زنش آبتن است و مدتی است که از او کاغذی نرسیده ولی از ترس مالاریا و تکان راه او را در تهران گذاشته بود، از نقشه آینده خودش، از تفریحاتش صحبت میکرد. اولین بار بود که او صحبت جدی با شریف میکرد. حالا مثل شمعی که فوت بکنند مرد و خاموش شد! - آیا همه اینها حقیقت داشت؟ آیا خواب ندیده بود؟ - او مرده بود! - مثل اینکه تا این لحظه بمعنی مردن دقیق نشده بود. و تن او بدون دفاع مانند گوش ماهیهای مرده و خرده ریزهای دیگر زیر امواج دریا که زمزمه



میکردند، بی تکلیف بدست هوا و هوس موجها سپرده شده بود، میلغزید و دور میشد؛ فقط یکدسته کلاغ سیاه کنار دریا، زیر باران در سکوت پاسبانی میکردند! شریف برای اولین بار باخودش گفت: «باید این اتفاق بیفتد!... اما چرا... چرا باید؟...» تا دو روز دنیای ظاهری بی رنگ و محو بنظر شریف جلوه میکرد مثل این بود که همه چیز را از پشت پرده کدر دود می بیند. سرش گیج میرفت، اشتها نداشت و بهیچ وسیله ای نمی توانست بخودش دلداری بدهد. در صورتیکه باین آسانی میشد مرد! او میخواست که بمیرد و بعد از چند ساعت، آب دریا تن او را مانند چیز بی مصرف کنار ساحل بیندازد و دوباره زمزمه افسونگر و غمناک خود را شروع بکند - قوه مرموزی او را بسوی این امواج که همه بدبختی ها را میشت و آرزوهای موهوم زندگی را با خودش میبرد میکشاند. صدای موجها بیخ گوشش زمزمه میکرد: «بیا... بیا...» آب تیره دریا او - را بسوی خودش میخواند. اما صدای دیگری باو میگفت: «تو پست هستی... تو جانی هستی. چرا برای نجات دوستت اقدامی نکردی؟»

این پیش آمد بقدری در خاطر شریف زنده بود که نه تنها جزئیات آنرا هنوز بیاد میآورد، بلکه در گیاره دار آن شرکت داشت. هر دفعه که ساعت مکتب محسن نگاه میکرد وقایع گذشته جلوش نقش می بست. چون دو روز قبل از این پیش -

آمد، محسن ساعت مکب را باو داده بود که برای مرمت به - ساعت ساز بدهد. اتفاقاً ساعت در جیب او مانده بود و هنوز هم آنرا مانند چیز مقدسی با خودش داشت. شریف بالاخره از مأموریت استعفا داد و به تهران برگشت. چندین بار جویای زن و بچه محسن شد، ولی اثری از آنها بدست نیاورده و بمرور ایام این خاطرات از نظرش محو شده بود. اما ورود ناگهانی مجید تأثیر غریبی در او کرد و زندگی قوی تر و دردناکتری به این یاد بوها بخشید. حالا همزاد زنده رفیقش از گوشت و استخوان جلو او نشسته بود! کی میدانست، شاید خود او بود. چون پیری محسن را که ندیده بوده. در همین سن و با همین قیافه راندام رفیقش ناگهان از نظر او ناپدید شد. شریف پی - برد که محسن نمرده بود، بلکه روح او در جسم این جوان حلول کرده بود - شاید این دلیل و برگه زندگی جاودان بود، شاید همان چیزی را که زندگی جاودانی میگفتند مبداء خود را از همین تولید مثل گرفته بود. - پس از این قرار محسن نمرده بود، در صورتیکه او تا ابد میمرد، چون از خودش بچه نگذاشته بود! - در عین حال شادی عمیقی باو دست داد که بکلی نیست و نابود خواهد شد. - عقربك ساعت مکب دقیق او را که بسوی نیستی میرفت می شمرد.

.....  
شریف در رختخواب غلت میزد، با فکر محسن بخواب

رفت و هنوز تاریک و روشن بود که با فکر مجید از خواب پرید . خمیازه کشید ، حس کرد که خسته و کوفته است . دهنش بد مزه بود . بلند شد جلو آئینه نگاهی بصورت خود انداخت . پای چشمهایش خیز داشت ، چین های صورتش عمیق تر شده بود ، موهایش ژولیده بود و یک رگ از کشاله ران تا پشت کمرش تیر میکشید ، بعد رفت با احتیاط از لای درز در اطاق مهمانخانه به تخت مجید نگاه کرد . یک تکه از روشنائی پنجره روی صورت او افتاده بود . صورتش حالت بچگانه داشت و لپهایش گل انداخته بود و دانه های عرق روی پیشانی او میدرخشید . دستش را با مشت گره کرده از زیر شمد بیرون آورده بود . بنظرش مجید یک وجود روحانی و قابل ستایش جلوه کرد .

بعادت هر روز ، شریف زیر درخت بید کنار استخر ، پهلوی بساط ناشتائی نشسته بود و سیگار میکشید ، که مجید آمد پای چاشت نشست . بعد از سلام و تعارف ، شریف برای اینکه موضوع صحبتی پیدا بکند ، از او پرسید که ساعت دارد یا نه . پس از جواب منفی مجید ، شریف دست کرد ساعت مکی که یکبار به پدرش بخشیده بود ، در آورد و گفت : این اماتنی است که از پدرتان پیش من مانده بود .

مجید ساعت را گرفت . نگاه سر سرکی بآن انداخت . مثل اینکه جانور عجیبی را دیده باشد ، خوشحالی بچگانه اما گذرنده ای در چشمهایش درخشید . بعد ساعت را در جیبش گذاشت

بی آنکه اظهار تشکر بکند. شریف زیر چشمی او را میپائید. در این لحظه او با یاد بودهای ایام جوانیش زندگی میکرد. و جزئیات یاد بودهای دنیای گمشده‌ای که مانند خواب با پدر مجید گذرانیده بود جلو چشمش مجسم شده بود. از تمام حرکات مجید حتی طرز نان خوردن او انعکاسی از پدرش جستجو میکرد. و مجید که نسخه‌ی ثانی پدرش بود کاملاً آرزوی شریف را بر می‌آورد. بعد دست کرد با احتیاط عکسی را از بغلش در آورد بدست مجید داد و گفت: «این عکس فوری را با مرحوم پدرتان در گاردن پارتنی برداشتم. آنوقت من هنوز حصبه نگرفته بودم که موهای سرم بریزد!»

مجید نگاهی از روی بی میلی بعکس انداخت، کوئی عکس بیگانه‌ای را دیده است و بزمین گذاشت. بعد نگاه کیجی بصورت شریف کرد، انگاری تا این موقع ملتفت طاسی سرشریف نشده بود شریف عکس را برداشت و بلند شد و با مجید به اداره رفتند.

.....

دو هفته زندگی افسون آمیز شریف بطول انجامید و او با پشت کار خستگی ناپذیر مجید را به ریزه کاریهای اداره و رموز محاسبات آشنا کرد. بهمین علت مجید طرف توجه سایر اعضای اداره شد. در زندگی اداری و داخلی شریف نیز تغییرات کلی حاصل شده بود. پشت میز اداره بکارها بیشتر رسیدگی و دقت

میکرد . هر هفته که به سرکشی دهات اطراف آباده میرفت مجید را بعنوان منشی مخصوص همراه خودش میبرد . در خانه از غلامرضا ایرادات بنی اسرائیلی نمیگرفت . وسواس تمیزی از سرش افتاده بود و در هر کیلاسی آب میخورد . بنظر میآمد که شریف دوباره با زندگی آشتی کرده . غذا را با اشتها میخورد ، چشم - هایش برق افتاده بود . زیرا زندگی کمشده خود را از نو بدست آورده بود ، آنهم در موقعیکه زندگی او را محکوم کرده بود ! شبها مجید لاابالیانه و بی تکلیف میآمد دم بساط فور می - نشست ، با شریف تخته نرد میزد یا صحبتهای درمی میگرد ، و همیشه پیش از اینکه برود بخواهد شریف پیشانی او را پدرا نه میبوسید . يك نوع حالت پر کیف ، يك جور عشق عمیق و مجهول در زندگی يك نواخت ، ساکت ، تنها و سرد شریف پیدا شده بود که ظاهراً هیچ ربطی با عوالم شهوانی نداشت ، يك جور اطمینان ، بیطرفی ، سیری و استغنائی طبع در خودش حس میکرد و در عین حال احساس پرستش مبهم و فداکاری پدرا نه ای نسبت بمجید آشکار مینمود . او وظیفه خودش میدانست که از مجید سرپرستی بکند ، مواظب اخلاق و رفتارش باشد . آیا مجید جای بچه خود او نبود ! آیا ممکن بود که شریف بچه خودش را تا این اندازه دوست داشته باشد ؟

.....

یکروز گرم تابستانی که آسمان از ابرهای تیره پوشیده

شده بود، در ادارهٔ مالیه کار فوق‌العاده‌ای پیش آمد کرد. - از يك طرف مفتش تحديد تریاک از مرکز رسیده بود و از طرف دیگر کمیسیونهای اداری مانع شد که شریف ظهر بخانه برود. نهار را در اداره خورد و غلامرضا با تر دستی مخصوصی در اطاق آبدار خانهٔ اداره بساط فور را برپا کرد. شریف بعجله مشغول رسیدگی کارهای اداری شد و یکی دو بار مجید را احضار کرد ولی مجید با اداره نیامده بود.

هوا گرگ و میش بود که غلامرضا هراسان با اداره آمد و بزور وارد اطاق کمیسیون شد. قیافهٔ او باندازه‌ای گرفته بود که شریف یکه خورد، از پشت میز بلند شد و بعجله پرسید: « مگر چی شده؟ »

« آقا... آقای مجید خان تو استخر خفه شده... من وقتی که ظهر بخانه برگشتم، دیدم در از پشت بسته... چند ساعت انتظار کشیدم، بعد از خانهٔ همساده وارد شدم، دیدم نعش آقای مجید خان روی آب آمده... »

شریف آب دهنش را فرو داد. خرخره‌اش حرکت کرد و دوباره سر جای اولش قرار گرفت. بعد با صدای خفه‌ای گفت: « پس دکتر... دکتر را خبر نکردی؟ »

« آقا، کار از کار گذشته، تنش سرد شده. روی آب آمده بود. نعش را بردم در ایوان گذاشتم!... »

طعم تلخ مزه‌ای در دهن شریف پیچیده، با گامهای سنگین

از اطاق کمیسیون بیرون رفت. هوا خفه و تاریک بود، باران ریزی میبارید. عطر مست کننده زمین و بوی برگهای شسته در این اول شب تابستانی در هوا پراکنده شده بود. شریف از چند کوچه گذشت. غلامرضا ساکت مثل سایه دنبال او میرفت. در خانه اش چهار طاق باز بود، چراغ توری در ایوان میسوخت. نعش مجید را در ایوان گذاشته بودند، رویش یک شمد سفید کشیده شده بود. زلفهای خیس او از زیر آن پیدا بود و بنظر میآمد که قد کشیده است.

شریف پای ایوان زیر باران ایستاد، ناگهان نگاهش به استخر افتاد که رویش قطره های باران جلوی روشنایی چراغ چشمک میزدند. نگاه او وحشت زده و تهی بود، این استخر که آنقدر دقایق آرامش و کیف خود را در کنارش گذرانیده بود! یکمرتبه سر تا سر زندگیش درین شهر، میز اداره، بساط فور، درخت بید، کبک دست آموز و تفریحاتش همه محدود و پست و مسخره آمیز جلوه کرد. حس کرد که بعد ازین زندگی درین خانه برایش تحمل ناپذیر است، به آب سیاه و عمیق استخر که مثل آب دریا بود خیره شد. بنظرش آب استخر یک گوی بلورین آمد. اما این هیکل انسانی که درین گوی دست و پا میزد که بود؟ درین گوی او مجید را میدید که بازوهای لاغر سفید خود را که رگهای آبی داشت در آن تکان میداد و باو میگفت: «بیا... بیا...!»، چه جانگداز بود! پرده تاریکی

جلو چشم شریف پائین آمد. از همان راهی که آمده بود، با قدمهای کشاد و بی اعتنا برگشت.

دستها را به پشت زد، زیر باران از در خانه بیرون رفت همان حالتی که در موقع مرگ محسن حس کرده بود، دوباره در او پیدا شد. با خودش تکرار میکرد: « باید این اتفاق افتاده باشد! » جلو چشمش سیاهی میرفت، باران تندتر شده بود، اما او ملتفت نبود. منظره های دور دست مازندران محو و پاک شده مثل اینکه از پشت شیشه کدر همه چیز را می بیند، جلو چشمش نقش بسته بود و صدائی بیخ گوشش زمزمه میکرد: « تو رذل هستی... توجانی هستی!... »

این جمله را سابق برین در خواب عمیقی شنیده بود. او با تصمیم کنگی از منزلش خارج شده بود که دیگر به آنجا برنگردد. حس میکرد در دنیای موهومی زندگی میکند و کمترین ارتباطی با قضایای گذشته و کنونی ندارد. از همه این پیش آمدها دور و برکنار بود! باران دور او تار تنیده بود، او میان این تارهای نازک شده خیس بود و دانه های باران مثل جانورهای لزجی بود که این تارها را میگرفتند و پائین میآمدند. شریف مانند يك سایه سرگردان در کوچه های خلوت و نمناک زیر باران میگذشت و دور میشد...



## کاتیا

چند شب بود مرتباً مهندس اتریشی که اخیراً بمن معرفی شده بود ، در کافه سرمیز ما میآمد . اغلب من با یکی دو نفر از رفقا نشسته بودیم ، او میآمد اجازه میخواست ، کنار میز ما می نشست و گاهی هم معنی لغات فارسی را از ما میپرسید . چون میخواست زبان فارسی را یاد بگیرد . - از آنجائیکه چندین زبان خارجه میدانست ، مخصوصاً زبان ترکی را که ادعا میکرد از زبان مادری خودش بهتر بلد است ، لذا یاد گرفتن فارسی برایش چندان دشوار نبود .

ظاهراً مردی بود چهارشانه با قیافه جدی ، سر بزرگ و چشمهای آبی تیره ، مثل اینکه رنگ رود دانوب در چشم هایش منعکس شده بود . صورت پرخون سرخ داشت و موهای خاکستری دور پیشانی بلند و برآمده او روئیده بود و از طرز حرکات سنگین و هیکل ورزشکارش قوت و سلامتی تراوش میکرد .

اما ساختمان او با حالت اندوه و گرفتگی که در چشماهایش دیده میشد متناقض بنظر می‌آمد. تقریباً در حدود چهل سال یا بیشتر از سنش میگذشت. ولی رویهم رفته جوانتر نمود می‌کرد. همیشه جدی و آرام بود مثل اینکه زندگی بی دغدغهای را طی کرده و جای زخمی گوشه چشم راست او دیده می‌شد که من گمان می‌کردم بواسطه شغل مهندسی و راه سازی در اثر انفجار سنگ یا کوه گوشه چشم او زخم برداشته است.

او علاقه مخصوصی نسبت به ادبیات ظاهر میکرد و بقول خودش يك حالت و یا شخصیت دوگانه در او وجود داشت، که روزها مبدل به مهندسی میشد و سر و کارش با فورمولهای ریاضی بود و شبها شاعر میشد و یا بوسیله بازی شطرنج وقت خود را میگذرانید.

یکشب من تنها سر میز نشسته بودم، دیدم، مهندس اتریشی آمد اجازه خواست و سر میز من نشست، از قضا درین شب تنها ماندیم و از رفقا کسی بسراغمان نیامد، مدتی بموسیقی گوش کردیم بی آنکه حرفی بین ما رد و بدل بشود. ناگهان ارکستر «استنکارازین» يك آواز روسی معروف را شروع کرد. در اینوقت من يك حالت درد آمیخته باکیف درچشمها و صورت او دیدم. مثل اینکه او هم باین نکته برخورد و یا احتیاج بدرددل پیدا کرد. بحالت بی اعتنا گفت: «میدانید، من يك یادگار فراموش نشدنی باین موزیک دارم. یادگاری که مربوط

بيك زن و يك حالت مخصوص افسوسهای جوانی من میشود!»  
«ولی این ساز روسی است.»

«بله میدانم، من یکدوره زندگی اسارت در روسیه بسر  
برده‌ام.»

«شاید در موقع جنگ بین‌المللی ۱۹۱۴ اسیر شده‌اید.»  
«بله، از همان ابتدای جنگ، من در فرونت صربستان بودم،  
بعد در جنگ با روسها اسیر شدم. میدانید زندگی اسارت چندان  
گوارا نیست.»

«واضح است، آنهم اسارت در سیبری! آیا شما کتاب  
«یاد بود خانهٔ مردگان» تألیف دوستویوفسکی را خوانده‌اید؟»  
«بله خوانده‌ام، ولی کاملاً به آن ترتیب نبود. چونکه  
ما بعنوان اسیر جنگی بودیم و تا اندازه‌ای آزادی داشتیم، در  
صورتیکه او با موژیکیها در زندان بوده. ولی میان ما پروفیسور-  
ها، نقاشها، شیمی‌دانها، سنگتراشها، پیرایشگرها، جراحها،  
موسیقی‌دانها، شعرا و نویسندگان بودند. پای چشم مرا که در  
جنگ گلوله خورده بود در همانجا عمل کردند.»  
«در اینصورت بشما خیلی سخت نمیگذشته.»

«مقصودتان از سختی چیست؟ واضح است، در ابتدا  
ملاحظهٔ ما را میکردند. راستش را میخواهید، در اوایل ما تا  
اندازه‌ای از وضع خودمان راضی بودیم. اگرچه تمام روز را محبوس  
بودیم، ولی در اردوی خودمان آزادی داشتیم. تأثیر درست کرده

بودیم . آلونکهای برای خودمان ساخته بودیم . بعلاوه بهر افسری از قرار ۲۵ روبل در ماه پول جیبی میدادند و در آنوقت در سیبری فراوانی و ارزانی بود . باندازه کافی خوراک داشتیم ، اگر چه اغلب پول جیبی ما را نمیپرداختند . و بعد هم میدانید ما اجازه نداشتیم خارج بشویم . تصور بکنید که ما مجبور بودیم سالها حبس باشیم . من خسته و کسل شده بودم و تمام روز را بخواندن کتاب میگذرانیدم ، چندی که گذشت ، یعنی شش ماه بعد وقتی که اسرای ترك بما ملحق شدند ، من برای آموختن زبان ترکی با آنها طرح دوستی ریختم ، در این اوان با يك جوان عرب آشنا شدم که اسمش عارف بن عارف از اهل اورشلیم بود . شروع به تحصیل کردم و در مدت کمی زبان ترکی را یاد گرفتم . بطوریکه بزبان ترکی کنفرانس میدادم . چون بین ما محصلینی بودند که تحصیلات خودشان را تمام نکرده بودند ، بما اجازه دادند که درس بدهیم . در اینصورت درسها و کنفرانسها دایر شد . نمایش تأثر میدادیم و زنهای روسی از خارج بهترین تزئین و لباس و لوازم دیگر را برایمان میفرستادند . اغلب يك چیز عالی از آب درمیآمد ، بطوریکه از خارج بتماشای نمایشهای ما می آمدند .

« پس برای خودتان يك جور زندگی مخصوصی داشته اید ؟ »

« شما گمان میکنید ! من فقط قسمت خویش را شرح دادم .

شما فراموش میکنید که ما در يك اردو حبس بودیم که روی

تپه واقع شده بود و بمسافت دو کیلومتر با شهر کراسنویارسک فاصله داشت. اطراف اردو سیم خاردار کشیده بودند و تیرهایی بطول شش متر بزمین کوبیده شده بود و فاصله بفاصله باروهائی بود که پاسبانان تفنگ بدست کشیک میدادند. ولی من از آلونک خودم بیرون نمیآمدم و همه وقتم صرف خواندن کتاب میشد و یا کنفرانسهای خودم را تهیه می کردم. تنها چیزی که بمن دلداری میداد این بود که میدیدم این همه اشخاص تحصیل کرده صنعتگر دیگر، همه جوان و خوشبخت یا پیرو بدبخت با سرنوشت من شریک بودند.

«اما شما فراموش می کنید که از خطر جنگ، ترانسه، صدای شلیک، گاز خفه کننده و مرگ دائمی که جلوچشمتان بوده محفوظ بوده اید؟»

«گفتم شما از وضع ما خبر ندارید، فقط روزی دو ساعت ما حق تفریح و گردش داشتیم - لباسها به تنمان چین خورده بود و چرک شده بود، لباس زیر نداشتیم. زمستان هوا ۴۰ یا ۵۰ درجه زیر صفر بود و تابستان در ۳۰ درجه حرارت ما مثل حیوانات چهار پا در آغل حبس بودیم. بعلاوه حریق، ناخوشیهای مسری و وقایع وحشت انگیزی که رخ میداد، همه اینها بدتر از جنگ بود. گاهی از میان ما یکی دیوانه میشد، یکشب من با رفقا ورق بازی میکردم، یکی از رفقا تبر بدوش وارد شد و چنان ضربت شدیدی روی میز زد که همه مان از جا جستم و اگر

تبر را از دستش نگرفته بودند همه مان را تکه پاره کرده بود .  
یکنفر از اهالی معجار دیوانه شده بود . ادای سکه را در میآورد ،  
دایم پارس می کرد و اسباب سرگرمی ما شده بود ، بزرگترین  
چیزی که بمن تسلیت میداد وجود رفیق عربم عارف بود ، او  
همیشه زنده دل و بهمه چیز بی علاقه بود ، حضورش تولید شادی  
میکرد . گذشته از این من یادکارهای ایام اسارت خودم را  
با عارف در يك روزنامه وین با عنوان : « کاتیا » چاپ کرده ام .  
خیلی مفصل است نمیتوانم شرح بدهم .

« به چه مناسبت کاتیا ؟ »

« - درست است ، میخواستم راجع باو صحبت بکنم ، از  
موضوع پرت شدم . او برای من اولین زن و آخرین زن بود و  
يك تأثیر فراموش نشدنی در من گذاشت . میدانید همیشه زن  
باید بطرف من بیاید و هرگز من بطرف زن نمیروم . - چون  
اگر من جلو زن بروم اینطور حس میکنم که آن زن برای  
خاطر من خودش را تسلیم نکرده ، ولی برای پول یا زبان بازی  
و یا يك علت دیگری که خارج از من بوده است . احساس يك  
چیز ساختگی و مصنوعی را میکنم . اما در صورتیکه اولین بار  
زن بطرف من بیاید ، او را میپرستم . حکایتی که میروم نقل  
بکنم یکی از این پیش آمدهاست . این تنها یاد بود عاشقانه ای  
است که هرگز فراموش نخواهم کرد . گرچه ۱۸ و یا ۲۰ سال  
از آن میگذرد ، اما همیشه جلو چشمم مجسم است .

« همانوقتیکه ما نزدیک کراسنویارسک اسیر بودیم ، بعد از آشنائی من با جوانان عرب که يك جور دوستی حقیقتاً برادرانه و جدائی ناپذیر ما را بهم مربوط میکرد ، هر دو مان در يك آلونک منزل داشتیم و تمام وقتمان صرف تحصیل زبان و یا بازی ورق میشد من باو آلمانی میآموختم و او در عوض بمن زبان عربی یاد میداد . یادم است یکشب ما چراغ نداشتیم ، نوری دوات روغن ریختیم و با تریشنه پیراهن خودمان فتیله درست کردیم و در روشنائی این چراغ کار میکردیم . در همین وقت من زبان ترکی را تکمیل میکردم و از راه چین ، از سوئد و نروژ و دانمارک کتاب وارد میکردیم . عارف جوان خوشگلی بود که موهای سیاه تابدار داشت و همیشه شاد و خندان و لاابالی بود .

« بهر حال در ۱۹۱۷ اسرای عرب را احضار کردند . برای اینکه از ترکها جدا بشوند . رفیق عربم را از من جدا کردند . باو پول دادند و او را فرستادند در شهر کراسنویارسک تا اینکه وسایل حرکتش را فراهم بکنند . ترکها مرا سرزنش میکردند و میگفتند : « بین رفیق تو از ما جدا شد برای اینکه برضد ما جنگ بکند ! » ولی عارف از آنجائیکه خوشگل بود و صورت شرقی داشت در شهر کراسنویارسک طرف توجه دخترها گردید و مشغول عیش و نوش شد . گاهی هم بسراغ ما میآمد . يك روز من با آن وضع کثیف مشغول خواندن بودم ، یکمرتبه در باز شد و دیدم يك دختر جوان خوشگل وارد اطاقم شد . من سر

جای خودم خشک شده بودم و مات بسر تا پای دختر نگاه می -  
کردم و او بنظرم يك فرشته یا موجود خیالی آمد . سه چهارسال  
میگذشت که با آن وضع کثیف ، زندگی مرکبار ، ریشی که  
مثل ریش راسپوتین تا روی سینهام خزیده بود و لباسی که بتمن  
چسبیده بود ، در میان کتاب و کاغذ پاره‌ها بسر میبردم . حضور  
يك دختر ترو تمیز خوشگل در مزبله من باور نکردنی بود . آن  
دختر زبان آلمانی هم میدانست و با من شروع بحرف زدن کرد  
ولی من بطوری ذوق زده شده بودم که نمی توانستم جوابش را  
بدهم . پشت سر او در باز شد و رفیقم عارف وارد شد و خندید  
من فهمیدم برای متعجب کردن من اینکار را کرده بود و  
مخصوصاً او را آورده بود تامعشوقه خودش را بمن نشان بدهد .  
این کار را از راه بدجنسی نکرده بود که دل مرا بسوزاند ،  
فقط برای تفریح و شوخی کرده بود . چون من کاملاً از روحیه او  
اطلاع داشتم ، عارف بمن گفت : « بیا برویم شهر ، من برایت  
اجازه میگیرم . » بعد از چند سال اولین بار بود که من بشهر  
میرفتم . بالاخره با عارف و کانیا که اجازه مرا گرفت ، بطرف  
شهر روانه شدیم ، در جاده برفها کم کم آب میشد و بهار شروع  
شده بود ، نمیتوانید تصور بکنید که من چه حالی داشتم ! از  
کنار رودخانه ینی سئی رد میشدیم ، من از شادی در پوست خودم  
نمیکنجیدم و بکلی محو جمال آن دختر شده بودم ، تمام راه را  
دختر از هر در با من صحبت میکرد ، من مثل مرده‌ای که



پس از سالیان دراز سر از قبر در آورده و در دنیای درخشانی متولد شده ، جرأت حرف زدن با او را نداشتم و نمیتوانستم جوابش را بدهم تا اینکه بالاخره وارد شهر شدیم و ما را در اطافی برد که در آن چراغ برق ، میز با رومیزی سفید ، صندلی و تختخواب بود . من مثل دهاتیها بدرو دیوار نگاه میکردم و از خودم میپرسیدم : « آنچه می بینم به بیداری است یا به خواب ؟ » من و عارف کنار میز نشستیم ؛ دختر بر ایمن چائی آورد ، بعد با من شروع بحرف زدن کرد ، از آن دخترهای مجلس گرم کن و کار بر و حراف بود . بعد فهمیدم که دختر نیست ، شوهر او در جنگ کشته شده بود و يك بچه كوچك هم داشت . در خانه آنها يك مهندس و زنش هم بودند و این زن که با زن مهندس آشنائی داشت ، با هم زندگی میکردند . گویا اطاق را از او کرایه کرده بود . شب را در آنجا گذرانیدیم ، يك شبی که هرگز تصورش را نمیتوانستم بکنم من برای آن زن جوان عشق نداشتم ، اصلا جرأت نمیکردم این فکر را بخودم راه بدهم ، او را می پرستیدم . او برای من از گوشت و استخوان نبود ، يك فرشته بود ، فرشته نجات که زندگی تاریک و بی - معنی و یکنواخت مرا يك لحظه روشن کرده بود . من نمی - توانستم با او حرف بزنم و یا دستش را ببوسم .

« صبح برگشتم ولی با چه حالی ! همینقدر میدانم که زندگی در زندان برایم تحمل ناپذیر شده بود . نه میتوانستم

بخوابم و نه بنویسم و نه کار بکنم . از دو کنفرانس هفتگی خودم بعذر ناخوشی کناره گیری کردم . بعد از این پیش آمد همه چیز بنظرم يك معنى مبهم و مجهول بخودش گرفته بود ، مثل اینکه همه این وقایع را در خواب دیده بودم . دو سه هفته گذشت ، يك کاغذ از کاتیا برایم آمد .

« بچه وسیله مبادله کاغذ میگردید ؟ »

« زیر یکی از تیرها را که دور از چشم انداز پاسبانان بود ، محبوسین کنده بودند و ته تیر را بریده بودیم بطوری که برداشته و گذاشته میشد . هر روز بنوبت یکی از ما بطور قاچاق میرفت و برای دیگران چیزهایی که احتیاج داشتند میخرید و میآورد ، کاغذها را هم او میرسانید . باری در کاغذ خودش نوشته بود دوشنبه که روز شنای ما بود من از کنار رودخانه بروم و او به ملاقات من خواهد آمد . گویا عارف برایش گفته بود ما هفته ای دو روز حق شنا داشتیم . البته چون این زن خوشگل و خوش صحبت بود میتوانست اجازه ورود به منطقه ممنوع را بدست بیاورد . اما رابطه داشتن با محبوسین برایش تعریفی نداشت از این جهت این راه بنظرش رسیده بود . باری روز دو شنبه موقعی که ما را از کنار رودخانه میبردند من با ترس و لرز بمحلی که قرار گذاشته بود رفتم . همینکه قدری از میان بیشه گذشتم کاتیا را دیدم . با هم رفتیم کنار رودخانه نشستیم ، جنگل سبز و انبوه دور ما را گرفته بود . او باز شروع بصحبت کرد ، من

فقط دست او را در دستم گرفتم و بوسیدم، کاتیا طاقت نیاورد و خودش را در آغوش من انداخت، او خودش را تسلیم کرد، در صورتیکه من هیچوقت تصورش را بنخودم راه نداده بودم، چون او برای من يك موجود مقدس دست نزدنی بود!

« از آنروز بپعد زندگی محبس بیش از پیش برایم سخت و ناگوار شد. سه چهار بار همین کار را تکرار کردیم و در روزهای شنا من دزدکی از او ملاقات می‌کردم، تا اینکه يك هفته از او بی‌خبر ماندم. بعد کاغذ دیگری از او رسید و نوشته بود نوبت دیگر که بشنا می‌رویم او می‌آید و لباس مبدل برایم می‌آورد. - من به رفقایم اطلاع دادم که ممکن است چند شب غیبت بکنم و از آنها خواهش کردم که بجای من امضاء بکنند. از موقع سرشماری که چهار بچهار در محوطه حیاط می‌ایستادیم و یکنفر ماها را می‌شمرد ترسی نداشتیم. چونکه این تنها موقع تفریح ما بود و همیشه عده‌ای جا بجا میشدند، بطوری که سر - شماری دقیق هیچوقت صورت نمی‌گرفت. بهر حال روز موعود، کنار رودخانه باو برخوردیم دیدم برایم یکدست لباس بلند چرکس و يك کلاه پوستی آورده لباس را پوشیدم و کلاه را بسر گذاشتم و راه افتادیم.

« از ساخلو محبوسین تا شهر دو ساعت راه بود. در بین راه اگر کسی بما برمی‌خورد، کاتیا با من روسی حرف میزد. ولی من هیچ جوابش را نمیدادم فقط گاهی می‌گفتم: « اسپاسیو ».

بالاخره رفتیم بخانه‌اش . تا صبح در اطاق او بودم . فردایش با خانواده مهندس روسی و زن و بچه‌اش بقصد گردش در کوه‌ها حرکت کردیم ، سه روز گردش ما طول کشید در کوه « سه ستون » که قلّه آن بشکل سه شقه در آمده بود رفتیم و در جنگل نزدیک آنجا چادر زدیم و آتش کردیم . در این محل مثل يك دنیای دور و گمشده دور از مردم و هیاهوی آنها بودیم . خوراکی‌های خوب می‌خوردیم و مشروب خوب می‌نوشیدیم و از لای شاخه درختها ستاره‌ها را تماشا میکردیم . نسیم ملایم و جان - بخشی میوزید . کاتیا شروع بخواندن کرد ، آواز : « کشتیبانان ولکا » و « استنکارازین » را با صدای افسونگری می‌خواند و مهندس روسی با صدای بم باو جواب میداد . صدای کاتیا مثل زنگهای کلیسا در گوشم صدا می‌کرد من بجای خودمانده بودم ، اولین بار بود که این آواز آسمانی را می‌شنیدم . از شدت کیف و لذت بخود می‌لرزیدم و حس میکردم که بدون کاتیا نمی‌توانستم زندگی بکنم .

« این شب تأثیری در زندگی من گذاشت ، تلخی گوارائی حس کردم که حاضر بودم همان ساعت زندگی من قطع بشود و اگر مرده بودم تا ابد روح من شاد بود . بالاخره برگشتیم هرگز فراموشم نمیشود ، صبح که بیدار شدم ، کاتیا سماور را آتش کرده بود برایم چائی میریخت که در باز شد و عارف وارد شد . من سر جایم خشکم زد ، او هیچ نگفت فقط نگاهی به کاتیا

کرد و نگاهی بمن انداخت ، بعد در را بست و رفت . من از کاتیا پرسیدم : « مگر چه شده ؟ » او گفت : بچه است ، ولش کن ، او با همه دخترها راه دارد ، من از اینجور جوانها خوشم نمیآید . بدرک ! او کسی است که سرراهش گلها را میچیند ، بو میکند و دور میاندازد ! »

« رفیقم رفت و دیگر از آن بیعد هر چه جويا شدم اثرش را نیافتم . »

## تخت ابونصر

سال دوم بود که کاوش « متروپولیتین میوزیوم شیکاگو»<sup>۱</sup> نزدیک شیراز، بالای تپه «تخت ابونصر» کاوش های علمی می کرد. ولی بغیر از قبرهای تنگ و ترش که اغلب استخوان چندین نفر در آنها یافت می شد، کوزه های قرمز، بلونی، سرپوشهای برونزی، پیکان های سه پهلو، گوشواره، انگشتر، گردن بندهای مهره ای، النگو، خنجر، سکه اسکندروهراکلیوس و یک شمعدان بزرگ سه پایه چیز قابل توجهی پیدا نکرده بود.

دکتر وارنر Warner که متخصص آرکئولوژی و زبانهای مرده بود بیهوده سعی می کرد از روی مهره های استوانه ای که خطوط میخی و اشکال انسان و با حیوانات را داشت و باعلامات ظروف سفالی تحقیقات تاریخی بکند، گورست Gorest و فریمن Freeman که همکارانش بودند، بالباس زرد و چروک خورده،

---

1 - Metropolitan Museum , Chicago.

بازوهای لخت و ساقهای برهنه که زیر تابش آفتاب سوخته شده بود کلاه کتانی بسر و دوسیه زیر بغل ، از صبح تا شام مشغول راهنمایی کارگران ، یادداشت ، عکس برداری و کاوش بودند ولیکن پیوسته به کلکسیون تیله شکسته افزوده میشد . بطوریکه کم کم هر سه نفر دلسرد شده و تصمیم گرفته بودند که تا آخر سال را کجدار و مریز نموده ، سال آینده به حفريات خاتمه بدهند .  
گویا میسیون ابتدا گول دروازه و سنگهای تخت جمشیدی را خورده بود که باین محل حمل شده بود و فقط سر در آن از سنگ سیاه برپا بود در صورتیکه چندین تخته سنگ دیگر از همان جنس که عبارت بود از بدنه و جرز بدون ترتیب روی زمین افتاده بود و حتی شکسته یکی ازین سنگها جزو مصالح ساختمان بکار رفته بود . و آثار يك رچ پله از زیر خاک درآمده بود که از تپه بیائین می رفت .

دکتر وارنر در اطاقهای روی تپه مقابل تمام روز مشغول مطالعه و مرتب کردن اشیاء پیدا شده بود . این اطاقها عبارت بود از يك انبار ، يك آشپزخانه و روشویی ، يك تالار بزرگ که جلو ایوان بود و برای مطالعه و ناهار خوری و نشیمن تخصیص داده بودند . اطاق دست چپ تالار برای خواب تعیین شده بود .  
گماشته آنها قاسم که هم شوfer و هم نوکر آنها بود ، اغلب برای خرید آذوقه و برف<sup>۱</sup> بشیراز می رفت . چون آبادیهای

---

۱- در شیراز بجای یخ در تابستان برف مصرف میشود که از «کوه برفی»

نزديك مانند : « امامزاده دست خضر » و « برم دلك » و يك قلعه دهاتی که سر راه بود ، مايجتاج زندگی محدود وباندازه کافی بهم نميرسيد .

برم دلك محل نسبتاً با صفائی بود و هوای معتدل داشت ، ار اين رو در تابستان تفریحگاه اهالی شیراز بود . مرد بادم و دستگاه ميرفتند و یکی دو شب در آنجا بسر ميبردند . دکتر وارنر و همکارانش نیز هر وقت دست از کار میکشیدند ، بقصد گردش به برم دلك ميرفتند و یا در تالار وقت خود را بیازی شطرنج و خواندن ميگذرانیدند .

ولی پس از کشف تابوت سیمویه ورق برگشت . مخصوصاً در زندگی دکتر وارنر تغییر کلی رخ داد . زیرا کشف این تابوت علاوه بر اینکه یکی از قطعات گرانبهای آرکئولوژی بشمار ميرفت ، سند مهمی در برداشت که تمام وقت وارنر را بخود مشغول کرد .

.....

یکروز که فریمن با دسته‌ای از کارگران در دامنه کوه مقابل مشغول کاوش بود علائمی کشف کرد و پس از کندوکو چندین تخته سنگ که با ساروج و گل محکم شده بود ، بالاخره به نقبی سر در آورد که در کوه زده بودند . باحضور دکتر وارنر و کورست تابوت سنگی بزرگی در میان سردابه کشف کردند که بشکل مکعب مستطیل از سنگ يك پارچه تراشیده شده بود .



بزحمت زیاد تابوت را حمل کردند و در اطاق خواب خود که  
مجاور تالار بزرگ بود گذاشتند .

با دقت و احتیاط زیاد تخته سنگ در تابوت را برداشتند  
گوشهٔ تابوت ، کالبد مومیائی مرد بلند بالائی دیده میشد که چنباتمه  
نشسته و زانوهایش را بغل زده بود . سرش را پائین گرفته و خود  
فولادین سرداشت که دو رشته مروارید رویش بسته شده بود .  
لباس زربفت گرانبهائی به تنش و یک گردنبند جواهر نشان روی  
سینه‌اش و قداره‌ای بکمرش بود . اما تمام لباس اندوده به روغن  
منخصوصی بود و پارچهٔ شفاف نازکی روی سرش افتاده بود .

وارنر با احتیاط هر چه تمامتر ، پارچه نازک روی مومیائی  
را پس زد . گوشهٔ حریری که جلو دهن مومیائی واقع شده بود  
جویده و مثل اینکه آلوده بخون خشک شده بود . گوشت صورت  
باستخوان چسبیده بود و چشمهایش بحالت وحشت انگیز می -  
درخشید . وارنر ملتفت شد دید یک لوله فلزی مانند دعا که بحلقهٔ  
سیمی وصل شده بود روی سینهٔ مومیائی بحالت موقت آویخته بود .  
دکتر وارنر لوله را از سیم جدا کرد ، همینکه بازمود دو ورق  
کاغذ پوستی از میانش بیرون آورد . که روی یکی از آنها بخط  
پهلوی نوشته شده بود و روی دیگری که کوچکتر بود خطوط  
هندسی و علاماتی نقش شده بود . وارنر وظیفهٔ خودش میدانست که  
قبل از جستجو و کاوش بیشتری در اشیاء تابوت ورقه را ببخواند .



تحقیقات و مطالعات دکتر وارنر چندین هفته بطول انجامید و در تمام این مدت بقدری شیفته مطالعه شده بود که از خواب و خوراک افتاده بود. اغلب در اطاق تنها با خودش حرف میزد. و پیوسته پس از فراغت همکارانش، راجع به متن کاغذ پوستی با آنها مباحثه میکرد. و با غرق در مطالعه کتابهای عجیب و غریب سحر و جادو بود که رفقاییش از آنها سر در نمیآوردند و این روش او را حمل بر جنون میکردند.

یکروز طرف عصر، بعد از آنکه فریمن دست از کار کشید، با یکمشت تیله شکسته قرمز رنگ که روی آنها خطوط چپ اندر راست قهوه‌ای سیر کشیده بود، وارد تالار شده تیله‌ها را روی میز بزرگ میان تالار که مملو بود از روزنامه، مجله و آلبوم عکس گذاشت. دکتر وارنر کنار لبش پیپ گذاشته بود و بحالت متفکر قدم میزد. نزدیک فریمن رفت و از او پرسید: «گورست کجاست؟»

«رفته گردش، وانگهی یکهفته است بکلی عوض شده حق هم دارد، چون از ما جوانتر است. زیر آفتاب، زندگی یک نواخت، نداشتن تفریح، به او خیلی سخت میگذرد!»  
«رفته شیراز؟»

«بله، روز یکشنبه با هم در برم دلک بودیم. - گویا موضوع زنی در میان باشد.»

«باید بهش تذکر بدهم که مواظب رفتار خودش باشد. هان، خونس بجوش آمده! اما فراموش کردم باو بگویم، می-

خواستم امشب را دور هم باشیم. میدانید؟ میخواهم امشب ساعت هشت و ربع تشریفاتی که در وصیت نامه دستور داده انجام بدهم. فریمن متعجب: « - کدام دستور! همان دعاهائی که میگفتید باید با شرایط مخصوصی خواند - و مرده زنده میشود! میدانم که تو دلت بمن میخندی. اشتباه نکنید، من از شما بی اعتقادترم. ولی پیش خودم تصور میکنم این وصیت نامه زنی است که شاید صدها سال پیش در گور رفته و معتقد بوده که خون خودش را طعمه مومیائی کرده به امید اینکه روزی کاغذش خوانده بشود. میخواهم بگویم باین وسیله آرزو و خواهش زنی برآورده میشود که نسبت باو مدیون هستیم، مدیون حسادت او هستیم. برای ما چندان گران تمام نمیشود، فقط دو جور بخور لازم است که قبلا تهیه کرده ام، چند گل آتش و نیم ساعت صرف انرژی. برای ما خرج دیگری ندارد. کی میدانند! . . . ما هنوز با سرارپیشینیان پی نبرده ایم!

« - آیا مضحك نیست؟ من مسئولیتی بعهده خودمان نمی - بینم که مطابق دستور عمل بکنیم. اگر این تابوت بغیر ما دست کس دیگر افتاده بود، آیا خودش را مجبور به اجرای هوا و هوس این زن میدانست؟

« بهمین جهت که دست ما افتاده، من معتقدم باید مطابق وظیفه خودمان رفتار کنیم. ( اشاره به تیله های ما قبل تاریخ): شما گمان میکنید این تیله های ما قبل تاریخی که از روی آن مثلا میشود حدس زد، آدمیزاد احمقی در چهار پنج هزار سال

پیش که کنار این کوه چشمه بوده میزیسته و در این کاسه آتش میخورده علمی است، در صورتیکه هیچ رابطه مستقیمی با زندگی ما نداشته. اما وصیت نامه قابل توجهی که يك تراژدی انسانی و حسی در بر دارد، شما آنرا جزو خرافات می‌پندارید؟ خیلی طبیعی است که آنجائیکه علوم متعارفی شکست می‌خورد بالبخند شكاك تلقی بشود. اگر مقصود علوم رسمی است که از آن پول در می‌آید، خیر این موضوع علمی نیست و فقط تفریحی است! برعکس من این آزمایش را وظیفه شخصی خودمان میدانم، اعم از اینکه نتیجه بدهد یا ندهد.

«- دیروز میگفتند که همه مطالب وصیت نامه برای شما روشن نشده و هنوز اشکالاتی دارید.

«- فقط کلمه، یا يك جمله اش را درست نفهمیدم، باقیش ترجمه شده. ولی از آنجائیکه امشب شب چهارده ماه است و موافق با شرایط موقعیت نجومی است که در وصیت نامه قید شده، نمیتوانم این اقدام را بتأخیر بیندازم. اشتباه چندان مهم نیست در آخر وصیتنامه مینویسد: پس از انجام مراسم «نیرنگ» یعنی عزایم، طلسم را در «آتر» افکند. نه، جمله اینطور است «چگون دمن تلتم را بین آتر او گندت سیمویه اور آخیزت» یعنی چون این طلسم را در آتش افکند سیمویه

(۱) ۱۱۷۲ ۱۶۲ ۶۳۵ (سید علی) ۱۱۲۵ ۱۱۲۵ ۱۱۲۵ ۱۱۲۵  
سید سید...

۱ - چگون این تلتم را اندر آذر افکند سیمویه اور آخیزد.

برخیزد. آیا مقصودش اینست که پس از انجام عزایم : آتش « افکند » یعنی فرو نشیند؟ یا آتش خاموش میشود، آنوقت باید منتظر بود که مومیائی برخیزد؟ شاید مقصودش طلسمی است که خطوط هندسی دارد و روی کاغذ جداگانه نوشته شده ، باید پس از انجام نیرنگ Incantation آنرا در آتش انداخت ، آنوقت سیمویه برمیخیزد. صبر کنید ترجمهٔ وصیتنامه را که درجیم است برایتان بخوانم.

دکتر وارنر رفت روی صندلی راحتی نشست ، کاغذی از جیبش در آورد و شروع بخواندن کرد : « بنام یزدان ! من گوراندخت ، دختر وندسپ من در عین حال خواهر پادشاه وزن سیمویه ، مرزبان « برم دلك ، شاه پسند و کاخ سپید » هستم . ده سال زناشوئی ما بطول انجامید بی آنکه بچه‌ای از تخمهٔ سیمویه بوجود آید . شوهرم طبق رسوم و دستور جاودان همسر دیگری اختیار کرد تا پسری بیاورد . ولی کوشش او بیهوده بود ، چه بگواهی پزشکان او مقطوع‌النسل (اکار = بیکار) بود . اما سیمویه از راه هوسرانی ونه از راه انجام مقاصد دینی با زن جادوئی مشورت کرد و پس از بکار بردن داروهای بدختر پستی از روسپیان دل باخت. با وجود عهد و پیمانی که بین من واورفته بود که از تجدید زناشوئی چشم‌پوشد ، در تصمیم خود پافشاری کرد . تمام وقت خود را در کاخ سپید با خورشید دخترروسی بی‌عیش و نوش میگذرانید . از کار و فرمانروائی خود دست کشید

و جلو خورشید بمن توهین و تحقیر روا میداشت . بالاخره مراسم عروسی را فراهم آورد ، من بموجب شرطی که با سیمویه کرده بودم ، زنده بگور شدن را بتحمل رسوائی و خوار شدن ترجیح دادم و برای انتقام دست بدامن زن جادویی شدم . همان شب که جشن عروسی سیمویه و خورشید برپا بود ، اکسیر جادوگر را در جام شراب ریختمد باو خورانیدم و سیمویه درحالت موت کاذب (بوشاسپ) افتاد .

« زن جادو ، وسیله دفع طلسم و زندن شدن سیمویه را در طلسم جداگانه بمن داد . ولی من ترجیح دادم که با شوهرم زنده در گور بروم و خونم در قبر خوراک او بشود ، خون هر سه ما را در طی اقامت طویل زیرزمینی خود بمکد ، تا خفت همسری با خورشید را بخود هموار بکند ! برای اینکه برادرم بداند که من بعهد خود وفا کرده ام ، طلسمی که دو باره او را زنده خواهد کرد در جوف وصیتنامه است .

« ای کسیکه این وصیتنامه را میخوانی ؛ بدان که سیمویه نمرده و در حالت « بوشاسپ » موت کاذب است . مطابق دستورزن جادو مومیائی شده و بوسیله این طلسم زنده خواهد شد ، برای این کار باید در ماه شب چهارده بین تو و تابوت يك پرده فاصله باشد . بخوردان را بر افروخته در مندل ( یونه ) بگذارند و بوی خوش در آن بریزند و این کلمات را بیانک بلند ادا کنند . ( اینجاست متن کلماتی است که به پازند نوشته شده ، گویا سریانی است . معنی آنها معلوم نیست و فقط باید خوانده شود . بهر-

حال دانستن معنی عزایم در مراسم جادوگری ضروری نیست.)  
بعد ، چون طلسم را در آتش اندازند سیمویه بر میخیزد . «  
همین مطلب اخیر را درست نفهمیدم اما چنانکه ملاحظه می کنید  
همه دستورهای لازم را داده است .

دکتر وارنر کنجکاوانه نگاهش را به صورت فریمن  
دوخت و بعد وصیت نامه را تا کرد و در جیبش گذاشت .  
فریمن سرش را تکان داد: « قصه حسادت ابدی زن ! »

وارنر عینک خود را برداشت ، پاک کرد و دوباره گذاشت :  
« - علاوه بر درام حسادت ، نکات مهمی برای من روشن  
شده . اولاً زندگی داخلی يك حاکم عیاش را در زمان ساسانیان  
بر ما مکشوف میکند دیگر اینکه ناحیه تخت ابونصر را « برم  
دلک ، شاه پسند و کاخ سپید » مینامیده‌اند . دست خضر « باغ -  
زندان » بوده ( این مطلب را از روی اسناد دیگر پیدا کرده‌ام .)  
بعلاوه بر ما ثابت میشود که در زمان ساسانیان ازدواج  
« خویتودس = خویشی دادن » یعنی زناشوئی بین خویشان نزدیک  
و همخون معمول بوده و یا لاقول نزد حکام و اشخاص با نفوذ  
مرسوم بوده ولی چیزیکه مهم است تا کنون ما نمیدانستیم که  
در هر قبری چرا چندین استخوان مرده پیدا میشود اهالی اینجا  
میگفتند که در قدیم وقتی کسی زیاد پیر میشده و کاری از او  
برنمیآمده ، جوانان او را با تشریفات بیرون شهر میبردند و  
زنده بگورش میکردند تا او باین وسیله روی زمین اسباب زحمت  
دیگران نشود . - این اعتقاد نزد بعضی از طوایف افریقا هم با

تغییراتی وجود دارد . منہم تا کنون بہمین عقیدہ باقی بودم . ولی مطابق این سند معلوم میشود ہر مردی کہ میمردہ زنہایش را با او زندہ چال میکرده اند تا در آن دنیا ہمدم او باشند . این اعتقاد در نزد ملل قدیم وجود داشتہ است .

« از طرف دیگر چنانکہ ہمہ مان ملاحظہ کردیم ، دہن مومیائی آلودہ بچیزی شبیہ خون خشک شدہ است . طبق عقاید عامہ اگر مردہ ای کفن را بدنندان بگیرد ، بین زندگان مرگ و میر میافتد . برای دفع بلا ، باید در قبرستانہا کاوش بکنند و بعد از آنکہ مردہ خونخوار را پیدا کردند ، سرش را بیک ضربت از تن جدا بکنند در متن کاغذ پوستی نوشتہ شدہ کہ : « خون ما خوراک مردہ بشود . » حالا من نمیخواہم داخل در جزئیات عقاید عامہ بشوم ، اما چیزی کہ مہم است ما در اینجا یک سند حقیقی و تاریخی در دست داریم . آیا سیمویہ در حالت موت کاذب از خون زنہای خود تغذیہ میکرده ! آیا این خوراک برای چندین صد سال یکنفر کافی است ؟ یا اینکہ درین حالت پس از مدتی دیگر احتیاج بہ خوراک ندارند . من اعتقادی بہ - خرافات ندارم ولی در بی اعتقادی خودم ہم متعصب نیستم ، فقط در عقاید آن زمان کنجکاو شدہام . صرف نظر از موهومات و خرافات ، علوم امروزہ باید ہر حادثہ حسی و ہر فنومنی را از شاخ و برگہائی کہ بہ آن بستہ اند مجزا کردہ و در تحت مطالعہ دقیق قرار دہد . ولی ...

درین بین کورست کہ بہ آہنگ والسی سوت میزد ،



سراسیمه وارد شد. يك سڪ قهوه‌ای بزرگ هم دنبالش بود. کورست کلاه خود را روی میز پرتاب کرد و قاسم را صدا زد و دستور داد که شربت بیاورد.

دکتر وارنر دنباله حرف خود را برید و نگاهی به فریمن کرد.

وارنر به کورست: «حالا با فریمن راجع بشما صحبت می‌کردیم.»

«لابد تعریفم را می‌کردید.»

وارنر: «قرار شد گوش شما را بکشم.»

«حرفهای فریمن را باور نکنید، او مثل اوتللو حسود است. فقط آمدم بشما مژده بدهم که پیش آمد خوبی شده، امشب هردو شما مهمان من هستید.»

دستی روی سر اینکا، سک قهوه‌ای، کشید. وارنر پپ خود را دوباره توتون ریخت و آتش زد و با تفنن مشغول کشیدن شد. قاسم سه کیلاس شربت آورد و جلو آنها گذاشت.

کورست از شربت چشید و گفت: «امشب هردوتان در برم دلك مهمان من هستید. سه تا خانم هم آنجا هستند. می‌خواهم یکشب مثل «شبهای عربی»<sup>۱</sup> بگذرانیم. مگر ما در مشرق زمین نیستیم؟ تا حالا بجز آفتاب سوزانش که بکله ما تابیده و خاکش که توتیای چشممان کرده‌ایم چیز دیگری عاید ما نشده. - اصلا از بسکه ما میان استخوان مرده و اشیاء پوسیده

۱- الف ليلة وليلة (هزاروبك شب)

دنیای قدیم زندگی کرده ایم ، حس زندگی در ما کشته شده ،  
دکتر ، شما زندگی غریبی برای خودتان اختیار کرده اید . تمام  
روز را در اطاق دم کرده زیر آفتاب مشغول مطالعه هستید .  
شبها خوابتان نمیبرد ، اغلب بلند میشوید با خودتان حرف می-  
زنید ، تفریح و گردش را بخودتان حرام کرده اید و گرم کتاب  
شده اید . - باور بکنید . اینکارها آدم را زود پیر میکند !

وارنر : « از نصایح شما خیلی متشکرم . ولی متأسفم که  
امشب نمیتوانم دعوت شما را اجابت بکنم و در صورتیکه بحرف  
من گوش بدهید ، بشما توصیه میکنم که امشب را با هم باشیم  
و بمن قدری کمک بکنید چون خیال دارم مطابق دستور وصیت  
نامه گوراندخت رفتار بکنم . امشب شب چهاردهم ماه است و تا  
یک ماه دیگر کار ما تمام میشود و باید گزارش خودمان را تهیه  
بکنیم ، در صورتیکه برای تفریح وقت بسیار است .

گورست زد زیر خنده : « وصیت آن زن رندی که همه -  
مان را مسخره کرده ؟ شوخی میکنید . من گمان نمیکردم که  
کار باینجا بکشد . حالا جداً تصمیم گرفته اید که میمون پیر  
را زنده بکنید . شما تصور میکنید که جمعیت روی زمین کم  
است ! میخواهید یک نفر دیگر را هم به آنها اضافه کنید ! در  
اینصورت مجمع احضار ارواح نیویورک بما نشان خواهد داد !

هر سه نفر خندیدند . گورست گفت : « پنج ماه است که  
نوی این بیابان ما مثل سگ جان میکنیم و بعد از کشف قابل  
توجه تابوت گمان میکنم حالا حق داشته باشیم یک خورده تفریح

بکنیم . تقصیر من است که بفکر شما ها بودم ! با اتومبیل رفتم شیراز ، سه تا خانم و دو نفر ساز زن را به اصرار آنها با خودم آوردم . چیزیکه غریب است ، کشف تابوت سر زبانها افتاده و این زنها گمان میکنند که ما گنج و جواهر زیادی پیدا کرده ایم . در هر صورت الآن در برم دلك هستند . چادر زده اند و امشب را آنجا میمانند . هیچکس هم در آنجا نیست ، خلوت است ، آیا از آن شیشه های ویسکی باز هم مانده ؟ از حیث خوراک همه وسایل فراهم است ، قاسم را فرستادم همه چیزها را آماده کرده .

دکتر وارنر با قیافه جدی : « من مخالفم که با اتومبیل میسیون از این قبیل تفریحات بشود . نباید فراموش کرد که مسئولیت بزرگی بگردن ماست . اخلاق و رفتار ما را خیلی مواظب هستند . در اینجور جاهای کوچک آدم آب بخورد همه میدانند ! - دو روز دیگر قاسم یا هر يك از کارگران ممکن است هزار جور حرف برای ما در بیاورند ، من مایل نیستم که رسوائی راه بیفتد . بشما توصیه میکنم که ایندفعه آخرین دفعه باشد . »

گورست : « مطمئن باشید هیچکس ما را ندیده . چون آنها بیرون شهر آمده بودند ، ولی چیزیکه قابل توجه است ، امشب ساز شرقی هم داریم . ساز زنها جهودند و فقط سازهای بومی را مینوازند . شاید همان سازی است که در موقع آبادی این محل میزده اند ، وقتیکه سیمویه در املاك خودش زندگی

میکرده! گیرم پیره میمون شما به تنهایی سه تازن داشته، در صورتیکه ماسه نفر هر کدام بیش از یک زن نخواهیم داشت... باور بکنید باید قدری هم میان زنده ها زندگی کرد اما قبلا بشما میگویم خورشید خانم که از همه کوچکتر است مال من خواهد بود.»

وارنر ناگهان متفکر: «خورشید خانم؟»

گورست: بله، خورشید خانم. دختر بلند بالائی است که چشمهای تابدار، صورت گرد و موهای سیاه دارد. از آن خوشگلکلهای شرقی است. میدانید اول او مرا پسندیده و برایم کاغذ فرستاده (رویش را به فریمن کرد). یادت هست روز یکشنبه آن زنی که در برم دلك بمن اشاره میکرد؟

وارنر: «چه تصادفات غریبی! زن آخر سیمویه هم اسمش خورشید بود.»

گورست: «من گمان میکردم که شوخی میکنید، اما حالا می بینم که این افسانه بکلی فکر شما را سخت بخود مشغول کرده. آیا حقیقه تصور میکنید که اسکلت جان میگیرد و سر گذشت آن دنیای خودش را برای ما نقل میکند؟ در اینصورت رومان مضحکی خواهد شد. اما هنوز بروز رستاخیز خیلی مانده. پس اگر جواهراتش را برداریم به احتیاط نزدیکتر است. آنوقت بعد امتحان بکنید که مرده زنده میشود یا نه!»

وارنر بالحن جدی: «دست به ترکیب مومیائی نباید زد.»

گورست: «پس اقلا خلع سلاحش بکنیم و قداره اش را

برداریم که اگر زنده شد ما را قتل عام نکند و جواهرات را با خودش ببرد.

وارنر عینک خود را جا بجا کرد: «حق بجانب شماست که مرا دست میاندازید. - حقیقهٔ موضوع عجیب و باور نکردنی است. خودم هم بهیچوجه مطمئن نیستم. ولی حالت مرگ کاذب پراز اسرار است. ما از عملیات جادوگران دنیای قدیم اطلاعی نداریم. آیا درست ته چشمهای این مومیائی نگاه کرده‌اید؟ چشمهایش میدرخشد و زنده است، نگاه میکند. - نگاه پراز شهوت، پراز کینه و شاید خجالت هم در آن دیده میشود. مثل اینست که هنوز از زندگی سیر نشده. من تاکنون اقرار نکرده بودم، اما شرارهٔ زندگی در ته چشمهایش مانده. برفرض هم که زنده نشود، همانطوریکه به فریمن گفتم ما چیزی کم نکرده‌ایم. ولی در صورتیکه زنده شد و یا فقط تکان خورد، فکرش را بکنید چه اتفاق بی‌ظیری در دنیا خواهد بود!»

گورست: «- تصور محال است. من میخواهم بدانم آیا بعد از چندین صد سال، برفرض هم که مرده مومیائی بشود و اعضای بدنش با وسایل مخصوصی تازه نگهداشته شود. همهٔ اینها فرض است. چون در اینصورت ماموت را هم که زیر برفهای سیبری به کاملاً حفظ شده باشد ممکنست دوباره زنده کرد. آیا ممکنست بقول خودتان بعد از چندین صد سال مومیائی دوباره زنده شود. دکتر وارنر: «- من از شما دیر باورترم. اما حالت موت

کاذب فنومنی است که امروزه هم کم و بیش مشاهده میشود، مثلاً جوکیان هندوستان قادرند که از يك هفته الی چندین ماه زیر زمین مدفون بشوند و بعد دوباره بدنهای زندگان عودت کنند. این قضیه بکرات مشاهده شده. از طرف دیگر گمان می‌کنم که يك امر طبیعی بوده باشد. آیا حیواناتی که تمام فصل زمستان را می‌خوابند در حالت موت کاذب نیستند؟ سیمویه بوسیله دارو یا طلسم یا قوای مجهولی در حالت موت کاذب افتاده و بعد با وسایلی که بما مجهول است مومیائی شده، در اینصورت اعضای تن او در اثر ناخوشی یا پیری مستعمل و فاسد نشده و حیات بالقوه خود را نگهداشته. اگر با نظر عمیق‌تری از علوم متداول که در مدرسه‌ها می‌آموزند و اعتقادات و خرافات مذهبی بزندگانی نگاه بکنیم، خواهیم دید که در زندگی همه چیز معجز است. همین وجود من و شما که اینجا نشسته‌ایم و با هم حرف می‌زنیم يك معجز است. اگر موهای سرم یکمرتبه نمیریزد معجز است، اگر کیلاس شربت با شیشه‌اش در دستم تبدیل به بخار نمیشود يك معجز است. معجزهای مسلمی که به آنها خو گرفته‌ایم و برایمان امر طبیعی شده و هرگاه بر خلاف این اعجاز امر طبیعی دیگری اتفاق بیفتد که به آن معتاد نیستیم برایمان معجز بشمار می‌آید. - اگر امروز یکی از دانشمندان موفق بشود که در لابراتوار خود يك موجود زنده را مدتی در حالت موت کاذب نگهدارد و بدخواه خود این حالت را تولید بکند و بعد برای اثبات مدعای خود کتابی با فورمولهای ریاضی و طبق قوانین فیزیکی

و شیمیائی بنویسد، همه باور خواهند کرد. چون امروزه بشر از روی خود پسندی اعتقادش از طبیعت بریده شده و بواسطه کشفیات و اختراعاتی که کرده خودش را عقل کل میپندارد و ادعا دارد که همه اسرار طبیعت را کشف کرده است. ولی در حقیقت از پی بردن به ماهیت کوچکترین چیزی ناتوان است. انسان مغرور، پرستش معلومات خود را مدرك قرار داده و میخواهد حادثات طبیعت مطابق فرمولهای او انجام بگیرد. در قدیم بشر ساده‌تر و افتاده‌تر بود و بیشتر به معجزه اعتقاد داشته، بهمین جهت بیشتر معجزه اتفاق میافتاده. میخواهم بگویم که نزدیکتر به طبیعت و قوانین آن بوده و بهتر میتوانسته از قوای مجهول آن استفاده بکند. گمان نکنید که من مخالف علوم دقیق امروزه هستم، برعکس معتقدم که هر اتفاقی از آن غریب‌تر نباشد بشر کشف نکرده است. اگر غیر از این نباشد چیز مضحك و باور نکردنی خواهد بود.

گورست که کنجکاو بنظر میآمد: «من کاری بفرضیات شما ندارم، شاید هم که این معجز بی سابقه ممکن باشد. ولی اگر در آزمایش خودمان موفق نشدیم و این فرض بسیار قوی است، فردا روبروی شوfer و کارگران اهمیت و اعتبار ما از بین خواهد رفت و حرف ما نقل سرزبانها خواهد شد.»

«من پیش بینی لازم را کرده‌ام. مخصوصاً شوfer را مرخص کردم. فردا هم یکشنبه است. کاری نداریم. اینکه با رفتن شما مخالفت کردم میخواستم با هم کمک کنیم. چون مطابق

دستور تابوت باید در اطاق مجاور باشد ، یعنی همانجائیکه هست و بوسیله يك پرده از تالار مجزا بشود . بعد از کمکهای جزئی در صورتیکه مایل باشید میتوانید بمحل عشقبازی خودتان بروید و یا آنجا بالای اطاق ساکت می نشینید و عملیات را کنترل میکنید .

گورست : « - ولی چیزی که هست ، در آنزمان شرایط مخصوصی برای انجام این مراسم بجا میآورده‌اند که امروزه فراموش شده . »

« - تا آنجائیکه در دسترس من بوده مطالعات لازم را کرده‌ام این مطلب را میدانم که عزایم باید میان خیط خوانده شود که بمنزله حصارى در مقابل قوای حافظ جادوگر بشمار می‌آید ، و خیط را باید با ذغال و از روی اراده و ایمان محکم کشید . عزایم را باید بصدای بلند خواند . چون در جادو نفوذ قدرت کلام و اطمینان بنخود اهمیت مخصوصی دارد . و همچنین بخور دانه‌های معطر به تأثیر قوای ماوراء طبیعی میافزاید و آتمسفر مناسبی ایجاد میکند . از این حیث مطمئن باشید ! »

گورست : « - من گمان نمی‌کردم که حقیقهٔ جدی است ، در اینصورت خواهم ماند . »

• • • • •

بعد از شام دکتر وارنر و رفقایش تابوت سنگی را بزحمت جلو در اطاق خواب کشیدند . وارنر پیه سوز جلو مومیائی را که ماده سیاهی ته آن چسبیده بوده روشن کرد و بخوردان برنز



را از توی تابوت برداشت و به تالار آمد و پرده جلو در را انداخت فریمن فرش را تا نصفه پس زد، بعد بخوردان را آتش کرد. وارنر یکمشت کندر و اسفند و صندل که قبلاً تهیه کرده بود روی گل آتش پاشید. دود غلیظ و معطری در هوا پراکنده شد. بعد دور خود با ذغال روی زمین دایره‌ای کشید. کاغذ پوستی را از جیبش در آورد، جلو بخوردان ایستاد و از روی کاغذ با صدای بلند مشغول خواندن عزایم شد. فریمن و کورست ساکت ته تالار روی صندلی نشسته تماشا میکردند و اینکاجلوی پای آنها خوابیده بود.

وارنر کلمات عجیبی را خیلی شمرده میخواند که معنی آنها را خودش هم نمیدانست. ولی در ضمن خواندن عزایم، طلسم جداگانه‌ای که رویش خطوط هندسی ترسیم شده بود از دستش لغزید و در بخور دان جلو او افتاد و سوخت، وبی آنکه او ملتفت بشود در میان دود و بخور معطر، حالت مخصوصی به وارنر دست داد، سرش کیج میرفت و یک نوع لرز آمیخته با ترس و حالت عصبانی باو مستولی شد، بطوریکه فاصله بقاصله صدایش میخراشید و جلو چشمش سیاهی میرفت.

ناگهان اینکاکه ظاهراً خواب و مطیع بنظر می‌آمد بلند شد و به طرف در خیز برداشت و زوزه کشید. ولی کورست برای اینکه در مراسم عزایم خللی وارد نیاید، قلاده اینکارا گرفت و بزور او را برد وزیر میز خوابانید. در صورتیکه سگ بحال شتاب زده جست و خیز بر میداشت و میخواست از اطاق بیرون

برود . در همین وقت وارنر با صدای لرزانی چند کلمه نامفهوم ادا کرد . ولی مثل اینکه یایش سست شد یا در اثر دود و کوشش فوق العاده کیج شده بود ، بحالت عصبانی زمین خورد . کورست و فریمن او را برده روی نیمکت خوابانیدند .

همانوقت که طلسم در آتش افتاد ، جلو روشنائی پیه سوز که بوی خوشی از آن پراکنده میشد ، لرزه ای بر اندام مومیائی افتاد . عطسه کرد ، سرش را بلند کرد و با حرکت خشکی از جایش برخاست . از تابوت بیرون آمد ، بطرف پنجره اطاق رفت . و پنجره را که وارنر فراموش کرده بود محکم به بندد باز کرد و خارج شد . - هیکل بلند سیاه و خشک او با قدمهای شمرده بطرف آبادی « دست خضر » روانه گردید .

نسیم ملایمی میوزید ، آسمان مثل سرپوش سربی سنگین و شفاف بود و روشنائی خیره کننده ای از ماه که بنظر میآمد پائین آمده است ، روی تپه و ماهور پراکنده شده بود که طبیعت را بی جان و رنگ پریده جلوه میداد . مثل اینکه این منظره مربوط باین دنیا نبود . دست راست دروازه تخت جمشیدی با سنگ سیاهش یگانه بنائی بود که از زمان سابق بر پا بود . باقی دیگر گودالها و مغاکهائی بود که تلهای خاک کنارش کود شده بود . سایه سیمویه بلندتر از خودش دنبال او روی زمین کشیده میشد .

در اینوقت زوزه اینکا از توی تالار بلند شد . ولی سیمویه بی آنکه التفاتی بکند ، قدمهای مرتب و بلند بر میداشت ، مثل

اینکه بوسیله کوك و یا قوه مجهولی بحرکت افتاده باشد . نگاهش خیره و براق بزمین دوخته شده بود ، گویا مهتاب چشمش رامیزد و بنظر میآمد که هنوز ملتفت تغییرات وضعیت کنونی با زمان خودش نشده بود . افکارش در بخار لطیف شراب موج میزد ، همان شراب ارغوانی سوزان که از دست خورشید گرفت و نوشید و بیهوش شد !

در آبادی دست خضر و برم دلك ، از دور چند چراغ میدرخشید . اما سیمویه مثل اینکه آخرین نشئه شرابی که نوشیده بود از سرش بیرون نرفته باشد ، در یاد بود آخرین دقایق زندگی سابقش غوطه‌ور بود . - یکنوع زندگی افسانه مانند محور مغشوش ، یکنوع زندگی شدید و پرحرارت در باقیمانده یادبودهای زندگی پیشین خود میکرد . او تصور میکرد که در املاک سابق خودش قدم میزند ، همه فکر او متوجه خورشید بود . یادبودهای مخلوط و محو از اولین برخوردی که با خورشید کرده بود در مغزش جسم شده و جان گرفته بود . مثل اینکه زندگی او فقط مربوط باین یادبودها بود و بعشق آن زنده شده بود !

سیمویه مجلس اولین برخورد خود را با خورشید بیاد آورد ! آنروزیکه با چند تن از کماشکان خود بشکار رفته بود . در بیابان خسته و تشنه به چادری پناه برد . يك دختر بیابانی با چهره گیرنده و چشمهای درشت تابدار جلو چادر آمد . برجستگی پستانهای لیموئی او از زیر پیرهن سرخ چین دار نمایان بود . تنبان بلند و کشادی تا میچ پایش پائین آمده بود و پول طلائی

جلو سر بند او آویخته بود . بالبخند دلربائی دولچه چرمی که  
پراز دوغ سرد مثل تکرک بود از چاه بیرون آورد و بدست  
او داد . وقتیکه سیمویه دولچه دوغ را باو رد کرد ، دست دختر  
را در دست خودش گرفت و فشار داد . خورشید دست خود را با  
تر دستی و حرکت ظریفی از دست او بیرون کشید . دوباره لبخند  
زد ، دندان های محکم سفیدش بیرون افتاد و گفت « تو هم دلت  
سرید ؟ » چون خورشید نمیدانست که مهمان او سیمویه مرزبان  
است . - این جمله تا ته قلب سیمویه اثر کرد . آیا زن جادو  
باو دستور نداده بود که برای تقویت و جوانی باید با دختران  
با کره معاشرت بکند و دختران اعیانی که باو معرفی کردند هیچ  
کدام را نپسندیده بود .

این پیش آمد کافی بود که سیمویه دل خود را بیازد و حقیقه  
دل سیمویه سرید ! با وجود شرطی که با زن اولش گوزاندخت  
کرده بود ، از این روز بیعد ، تمام هوش و حواسش پیش دختر  
بیابانی بود . چندین بار پیشکش هائی برایش فرستاد . و بالاخره  
با وجود بهتان و نارواهاییکه زن اولش از روی حسادت به خورشید  
میزد و خود او را تهدید بکشتن کرده بود ، رسماً به خواستگاری  
خورشید فرستاد و شب عروسی جشن مفصلی برپا کرد .

همانشب وقتیکه سیمویه بطرف برم دلك رفت ، آتش زیادی  
افروخته بودند ، مهمانان هلهله میکشیدند ، کف میزدند ، شراب  
مینوشیدند و دور آتش میرقصیدند . صورتهای برافروخته و مست  
آنها جلو آتش زبانه میکشید و بطرز وحشتناکی روشن شده بود .

سیمویه مطابق سنت ، از میان جمعیت گردش کنان دنبال خورشید میگشت . تا بالاخره جلو مجلسی رسید که خنیاگران مشغول ساز و آواز بودند . خورشید بالباس جواهر دوزی کنار مجلس روی کنده درخت نشسته بود . سیمویه از پشت درختان سه بار خورشید را صدا زد ، خورشید با حرکت دلربائی از توی سینی يك جام شراب ارغوانی برداشت ، بطرف سیمویه رفت و جام را بدست او داد سیمویه دستش را بکمر خورشید انداخت و آهسته زیر درختان کاج پنهان شدند . بعد به تنه درختی تکیه کرد و اندام باریک و پر حرارت خورشید را در آغوش کشید و روی سینه فراخ خود فشار داد . خورشید چشمهایش را بهم گذاشت سیمویه جام شراب ارغوانی را که از دست خورشید گرفته بود تاته سر کشید . جام را دور انداخت و لبهای خود را بطرف دهن نیمه باز خورشید برد . ولی خورشید سر خود را برگردانید و لبهایش روی کردن او چسبید . ناگهان شراب قوی و سوزان در تمام رگ و پی سیمویه ریشه دوانید و سیمویه از حال رفت . پاهایش لرزید و سرمائی از دستها و پاهایش بقلب او نفوذ کرد . بعد دیگر نفهمید چه شده است .

حالا بنظر سیمویه میآمد که از خواب مستی خود بیدار شده ، ولی هنوز بخار شراب جلو خاطره و فکر او پرده تاریکی گسترده بود . افکارش همه در بخار لطیف شراب موج میزد و میجوشید و در تمام هستی خود عشق سوزان و دیوانه واری برای خورشید حس میکرد . تشنه خورشید بود . او احتیاج به تن

گرم ، چشمهای گیرنده و اندام باریک خورشید داشت . احتیاج به روشنائی ، به هوای آزاد و ساز داشت . مثل اینکه مستی او هنوز از سرش در نرفته بود . صدای دور و خفه سازی که در جشن عروسی او مینواختند در گوشش زنگ میزد . میان همه و جنجال ، صورتها ، رقص غلامان و کنیزان در جلو آتش که همه بطور محو و پاک شده ، بشکل دود در مغزش نمودار میگرددیدند و سپس محو میشدند بعد منظره دیگر جلوه گر میشد ، خورشید را جستجو میکرد . صورت او جلو چشمش بود .

شبح پر از احساسات شهوتی سیمویه با قدمهای شمرده و حالت خشک ، گردن شق و بیحرکت از آبادی « دست خضر » گذشته بطرف « برم دلک » رهسپار گردید و سایه دراز او بدنبالش بزمین کشیده میشد .

سه خانمی که برای خاطر گورست و همکارانش به برم دلک آمده بودند ، زیر درختها کنار آب فرش انداخته ، مزه و مشروب که قاسم برای آنها تهیه کرده بود چیده بودند و کله شان گرم شده بود . خورشید روی کنده درختی نشسته بود . یکی از آنها دراز کشیده اشعاری با خودش زمزمه میکرد و دیگری که با ساز زنها گرم صحبت بود با دلواپسی پی در پی به ساعت مچی خودش نگاه میکرد . بالاخره برگشت و به خورشید گفت :

« - اینا نمیادشون ، شامون بخوریم بابا ! »

« خورشید جواب داد : « هنوز دیر نشده . »

« اینم فرنکیمون! میکن خوشقولی را باید از فرنکیها  
یاد گرفت! »

« - کورس حتماً مییاد، خیلی خوش قوله . »

« - این فرنکی کشنه ها که تيله کنی میکنن، داخل آدم  
حساب نمیشن ها . »

خورشید: « - به، پس نمیدونی هفتیه پیش باصرار محترم،  
سر راه پیاده شدیم . رفتیم تماشای تيله کنها، سی چهل عمله زیر  
دستشون کار می کردن . کورس شکل عروسک فرنکی با موهای  
کلابتونیش زیر آفتاب وایساده بود: من جیگرم کباب شد، حالا  
میاد می بینی که من دروغ نمیگم . مارو که دید، برکشت تو  
صورت من خندید . - میدونی من بتوسط قاسم نوکرشون براش  
پیغوم فرسادم . تا حالا چهار مرتبس که همدیگه رو می بینیم ،  
یه دفه وعده خلافی نکرده . »

« - خوب، خوب، ما اینجا نیومدیم خوشگلی تحویل بگیریم،  
میخواسم بدونم پول وپله هم تو دستشون هست یا نه؟ »

« - مگه بهت نگفتم؟ انقد طلا و جواهر پیدا کردن که  
نگو! یه قبر شکافتن که توش پر از الماس و جواهر بوده، با  
هفتا خم خسروی که روش اژدها خوابیده بود بخیالت من دروغ  
میگم؟ میگی نه، از قاسم پیرس . »

« - اکه میدونسم که نمییان، من به یه نفر قول داده بودم . »

« - به! کی رو میخواستی بیاری؟ جواد آقای تو انگوش

کوچیکه کورس حساب همیشه . »

« - تو هم مارو با کورس خودت کشتی ! اون دوتای  
دیگه چطورین ؟ »

« - او نام خوبن ، من فقط یکیشونو دیدم . »

زنی که روی قالیچه دراز کشیده بود و با خودش زمزمه  
میکرد گفت : « - شما ماشالا چقدر حوصله دارین ! میخوان بیان ،  
میخوانم هرگز سیام نیان . ( رویش را بساز زنها کرد ) : رحیم  
خان ، قربون دستت ! یه دستگاه ساز حسابی بزنی . »

رحیم خان قانون زن با صورت قرمز و مطیع فوراً روی  
ساز خود خم شد و به آهنگ مخصوصی شروع بنواختن کرد .  
مرد کوتاه آبله روئی که پهلویش نشسته بود ، دنبک را برداشت  
و بهمان آهنگ يك ترانه جهرمی را میخواند :

« بلندی سیل عالم میکنم من ، یارجونی ،

« نظر بردوسو دشمن میکنم من ، یارجونی ،

« یکیم شب دیگه مارو نگهدار ، یارجونی ،

« که فردا درد سر کم میکنم من ، یارجونی ، مهربونی ؛

« بقربونت میرم تو که نمیدونی .

« سر دو دو میرم خونیه فلونی ، یارجونی ،

« صدای نی مییاد ، نالیه جوونی ، یارجونی ، عزیز من ،

دلبر من ،

« ازین گوشه لبات کن منزل من ! . . . »

زنها میخندیدند و کیلاس های شراب را بسلامتی یکدیگر

بهم میزدند . اما خورشید کیلاس خود را بلند کرد و بسلامتی



«گورس» سر کشید .

.....

ناکهان از پشت درختها هیکل بلند و تاریکی که لباس زردوزی برداشت پیدا شد. مثل اینکه چراغ چشمش را میزد، پشت سایه درخت ایستاد و صورتش را پائین گرفت. بعد صدای خفهای از جانب او آمد که گفت: «خورشید، خورشید؟...» صدای او آهنگ گورست را داشت. خورشید کیلاس شراب را پر کرد، برداشت و بطرف صدا دوید. بخیالش که گورست محض شوخی پشت درختها قایم شده. ولی همینکه جلو هیکل تاریک رسید، دید که يك دست استخوانی خشک شده، کیلاس را از او گرفت و دست دیگری محکم دور کمرش پیچید. خورشید دستش را بگردنبند او انداخت. اما همینکه هیکل ترسناک، کیلاس را با حرکت خشکی سر کشید و صورت وحشتناک مرده را دید، چشمهایش را بست و فریاد کشید و لب خود را چنان کزید که خون از آن جاری شد.

با حرکت سریع و غیر منتظره‌ای، دهن سیمویه روی گلوی خورشید چسبید، مثل اینکه میخواست خون او را بمکد، ناکهان در اثر شراب و فریاد خورشید، مستی سنگینی که تاکنون جلو چشم سیمویه را گرفته بود از سرش پرید. مثل اینکه پرده‌ای از جلو چشمش افتاده و بوضع و موقعیت حقیقی خود آگاه شد. اصلا حالت صورت این زن او را هشیار کرد. چون علاوه بر شباهت همان حالتی بود که صورت خورشید در

زندگی سابقش داشت . و آشکارا دید که این زن از زور ترس و وحشت خودش را باو تسلیم کرده بود . در صورتیکه چنگالش بگردنبند او قفل شده بود . برای گردنبند بود : همانطوری که در زندگی سابقش خورشید نسبت باو علاقه نشان داده بود ، و تا حالا با يك امید موهوم زنده بود ! به امید عشق موهومی سالها در قبر انتظار خورشید را کشیده بود؟ . . .

یکمرتبه خورشید را رها کرد و مثل اینکه قوای مجهولی از او سلب شده با وزن سنگینی روی زمین غلتید .  
خورشید مثل کسیکه از چنگال کابوس هولناکی آزاد شده باشد دوباره فریاد کشید و از هوش رفت .

در همین وقت دکتر وارنر و فریمن و گورست با اینکا وارد شدند همینکه خواستند سیمویه را از زمین بلند کنند ، دیدند تمام تنش تجزیه و تبدیل به یکمشت خاکستر شده و يك لك بزرگ شراب روی لباسش دیده میشد . جواهرات و لباس و قداری او را برداشتند و مراجعت کردند . دکتر وارنر شبانه بدقت روی آنها را نمره گذاشت و ضبط کرد .

## تجلی

هوا کم کم تاریک میشد ، هاسمیک لبه کلاه را تا روی ابروهایش پائین کشیده ، یخه پالتوی ماشی را بخودش چسبانیده بود و با قدمهای کوتاه ولی چابک بسوی منزل میرفت . اما بقدری فکرش مشغول بود که متوجه اطراف خود نمیشد ، و حتی سوز سردی را که میوزید حس نمیکرد . جلو چراغ ابروهای باریک ، چشمهای درشت خیره و لبهای نازک او در میان صورت رنگ پریده اش يك حالت دور و متفکر داشت .

هاسمیک علاوه بر اینکه خاطر خواه سورن بود ، حس وظیفه شناسی و پایداری در قولی که داده بود بیشتر او را شکنجه میکرد . - این خبر شومی که امروز از شوهرش شنید که شب سه شنبه را در خانه برادر شوهرش دعوت دارد ، همه نقشه هایش را بهم زد! زیرا هاسمیک ناگزیر بود از «رانده ووئی» که به سورن داده بود چشم پیوشد . گرچه بهیچوجه مایل نبود که

سورن را غال بگذارد ولی بدقولی را بدتر میدانست - اتفاقی که هرگز برایش رخ نداده بود . چون پیش خود تصور میکرد هر گاه به وعده گاه نرود و یا قبلا به سورن اطلاع ندهد ، نه تنها خطایش پوزش ناپذیر خواهد بود بلکه دشنام بشخصیت خودش میباشد . بهمین دلیل امروز از صبح تا حالا مشغول دوندگی و در جستجوی سورن بود ! اما در همه جا تیرش بسنگ خورد وانگهی این مطلبی نبود که بهر کسی ابراز بکند یا بتوسط کسی باو بنویسد و یا پیغام بفرستد ، حتی رویش نمیشد این موضوع را بدوست جان در يك قالب خود سیرانوش بگوید که بوسیله او به سورن معرفی شده بود . میخواست طوری وانمود بکند که بطور اتفاق با سورن برخورد کرده است ، آنوقت پوزش بخواهد و قضیه را بگوید . طبیعتاً امشب سورن بکافه کنسرت ، پاتوغ همیشگی خودش هم نمیرفت ! چون شب درس ویلون او پیش واسیلیچ ویولونیست کافه بود . حالا که از همه جا سرخورده بود ، میخواست بهر وسیله شده سورن را نزدیک پانسیون واسیلیچ پیدا بکند و این مطلب را باو بگوید تا اقلاً پیش خودش شرمنده نباشد ، و خوشقولی خود را به سورن ثابت بکند . - زیرا این آشنائی یگانه پیش آمد غریب و گوارا در زندگی یکنواخت هاسمیک بشمار میرفت .

یادش میآمد چند سال پیش ، به اصرار یکی از دوستانش نزد فالگیری رفت که از روی لرد قهوه فال میگرفت . باو گفته بود که يك دوره عشقی در زندگی او با يك جوان لاغر اندام بلند بالا و خوش سیما روی خواهد داد . آنروز هاسمیک بحرف

زن فالگیر باور نکرد ظاهراً بیزاری نمود، ولی در نه دل شاد شد. شاید پیشگوئی آن زن بالاخره او را وادار کرد که با سورن اظهار عشق بکنم. زیرا این پیش آمد را در اثر سرنوشت خود میدانست. اکنون بهیچ قیمتی نمیخواست این فرصت را از دست بدهد. چون شوهرش با آن سرطاس، شکم پیش آمده و ریش زبری که دو روز یکمرتبه میتراشید و مثل سگک یا سوخته دنبال پول میدوید و اسکناسهای رنگین را رویهم جمع میکرد، هرگز نمیتوانست آرزوهای او را برآورد، خوشبختانه شوهرش نسبت باو اطمینان کامل داشت، یا اصلاً اهمیت نمیداد. چون او زن گرفته بود مثل ائاثیه خانه، یکجور بیمه برای زندگی مرتب و آرام، تأمین آشپزخانه و رختخواب بود یک نوع پیش بینی برای روز پیری و فرار از تنهایی بود تا صورت حق بجانب در جامعه بخود بگیرد. فقط میخواست آدم مطمئنی بکارهای داخلی خانه اش رسیدگی بکند و بس. به آمد و شدهای هاسمیک هیچ وقتی نمیگذاشت. بر فرض هم که هاسمیک را زیر استنطاق می کشید، او همیشه میتواند به آسانی بهانه ای بتراشد، اما از زیر بار دعوت برادر شوهرش بهیچ عنوانی نمیتوانست شانه خالی بکند و از طرف دیگر هم نمیخواست به سورن بدقولی کرده باشد و یا او را باین آسانی از دست بدهد. هنوز سه ربع بتمام شدن درس سورن باقیمانده بود. از اینقرار هاسمیک وقت داشت که بخانه رفته بزک خود را تکمیل بکند و بعد جلو پانسیون واسیلیچ برود که نزدیک منزل او بود و انتظار خروج سورن

را بکشد .

هاسمیک همینطور که در فکر غوطه‌ور بود با خودش نقشه میکشید ، صدای بوق اتوبوسی رشته افکارش را از هم کسینخت . بطرف پیاده‌رو رفت . دم خرابات پستی که بوی کلم از آن بیرون میزد و گروهی سر میزد بیلیارد با جار و جنجال مشغول بازی بودند ، ناگهان میان جمعیت ملتفت شد دید واسیلیچ استاد سورن مست لایعقل با موهای پریشان ، صورت رنگ پریده و شانه‌های پائین افتاده ، در حالیکه جعبه ویلون را زیر بغلش زده بود از خرابات بیرون آمد . هاسمیک بساعت مچی خود نگاه کرد ، شش و بیست دقیقه بود از خودش پرسید : با وجودی که از موقع درس سورن گذشته ، چطور میشود که استاد او هنوز بمنزل نرفته است ؟ ولی فوراً منتقل شد که تعجب او بیجاست و لابد شاگردش هم بهال او آشنائی دارد . یادش آمد یکشب دیگر هم واسیلیچ را بهمین حالت دیده بود که از همین خرابات مست و شنگول بیرون آمد و بطرف یکی از این زنهای کوچهای رفت و چیزی باو گفت آن زن با صورت بزک کرده رنگریزی شده ، برگشت و گفت : « - برو کم شو ؟ خجالت نمیکشی ؟ خاک بسرت ، تو که مرد نیستی . همون یه دفه هم که آمدم از سرت زیاد بود ! آدم پیش سگ بره بهتره . . . » بعد ! با صدائی خراشیده خندید . آنوقت واسیلیچ با قیافه وحشت زده از خجالت بر-گشت و هاسمیک را در چند قدمی خود دید . نگاه زیر چشمی به او انداخت مثل اینکه گناهی از او سرزده باشد ، قدمهایش

را تند کرد و از میان تاریکی رد شد. چون او مشتری هرشب خود هاسمیک را میشناخت که در کافه کنسرت برای هر قطعه سازی زیاد دست میزد با لبخند مؤدبی سرخود را بعلامت تشکر بطرف او خم میکرد. شاید از این جهت خجالت کشید!

در همانشب هاسمیک تعجب کرد این مرد که وقتی در کافه ویلون میزد با احساسات مردم بازی میکرد و قادر بود حالات گوناگون از لغزش آرشه جادویی خود روی سیم ویلون تولید کرده و شنوندگان را در دنیاهای ناشناس افسونگر سیر و سیاحت بدهد، چطور ممکن بود که احتیاجات مردمان معمولی را داشته باشد؟ زیرا وقتیکه واسیلیچ با آن حالت جدی و لبخند متکبر ویلون را در دست میگرفت، بصورت يك نیمچه خدا در نظر هاسمیک جلوه میکرد. اما بعد از پیش آمد آنشب، بی آنکه از ارزش واسیلیچ در نظر هاسمیک بکاهد فقط تا اندازه ای بیدبختی و سرگردانی او پی برد و فهمید همه کیفهائی که برای مردم معمولی جایز بود، برای کسیکه دنیاهائی مافوق تصورات و لذایذ سایرین ایجاد میکرد غیر ممکن بود. و او کوشش می کرد در پسمانده و واژه کیف دیگران لذت موهومی برای خودش جستجو بکند. از آنشب در هاسمیک يك نوع احساس مبهم ترحم و ستایش برای این شخص ولگرد پیدا شده بود. - مردی که آنقدر با شور و حرارت «چارداش» را در کافه مینواخت، مثل اینکه میخواست همه بدبختیها و سرگردانیهای خود را بشکل ناله سوزناک از روی سیم ویلون بیرون بکشد و با يك لحظه دردهای خود را

فراموش بکند؛ ولی همینکه در جعبه ویلون را میبست، يك موجود بدبخت، يك آدمیزاد بیچاره میشد و از درجه نیمچه خدائی بگرداب مذلت و ناتوانی سقوط میکرد! مثل اینکه ویلون اسباب بدبختی او شده بود با وجود این جعبه سیاه ویلون را مانند تابوت همه افکار و احساسات خود در هر خرابات و دکان پیاله فروشی همراه میبرد!

آیا برای این مرد ریشه کن شده ولگرد چه اهمیتی داشت که دیر یا زود بخانه برود؟ آیا از کسی که هر زنی را سر راه خود میدید دعوت میکرد، چه توقعی میشد داشت؟ هاسمیک بپدم‌های گشاد لایبالی و اسیلیچ نگاه میکرد و سعی داشت که چند ذرع با او فاصله داشته باشد. در ضمن امیدوار بود که سورن را جلو پانسیون او ببیند، شاید وسیله‌ای پیدا کند که مطلب خود را باو بگوید. و اسیلیچ از دو کوچه گذشت پیچ خورد و جلو منزلش رسید. هاسمیک نا امید شد چون سورن را سر راه و یا جلو پانسیون و اسیلیچ ندید. پیش خودش گمان کرد: لابد او در دالان یا در اطاق منتظر استادش است. بعلاوه پنجره اطاق و اسیلیچ روشن بود.

چرا پنجره روشن بود؟ لابد کسی در اطاق اوست و این شخص حتماً سورن بود. کمی مکث کرد، صدای ویلون بلند شد. هاسمیک جلو پنجره رفت و کوشش کرد که از پشت پارچه جلو پنجره داخل اطاق را ببیند. اما کوشش او بیهوده بود. گوش داد صدای حرف هم شنیده نمی‌شد پیش خودش اینطور دلیل



آورد : « ویولونیست باید سر ساعت هفت در کافه باشد ، پس سورن هم ناچار با او بیرون خواهد آمد - در اینصورت بهتر است که بخانه رفته آرایش خود را تکمیل بکنم و برگردم . »

هاسمیک به تعجیل بطرف خانه رفت ، یکسر وارد اطاق خواب شد . چراغ را روشن کرد ، جوراب ابریشمی پشت گلی پوشید ، ناخنهای دستش را جلا داد ، عطر بسر و سینه اش زد ، پودر بصورتش مالید و لب خود را سرخ کرد . در آینه که نگاه کرد در اثر استعمال عطر هلیوتروپ یکنوع سرگیجه گوارا باو دست داد ، یخه پالتو را از روی کیف بخودش پیچید و کلاه را بدقت سرش گذاشت . چند دقیقه از رو برو و نیمرخ خودش را در آینه برانداز کرد و بالبخند راضی و خرسند از در بیرون رفت . ولی مثل چیزی که مطلبی بخاطرش رسید ، دو باره برگشت و به خدمتکار سپرد هر وقت شوهرش آمد باو بگوید که خانم ، بدیدن یکی از رفقای هم مدرسه ای خودش رفته است .

ده دقیقه به هفت مانده ؟ هاسمیک دستپاچه خارج شد . در کوچه پانسیون واسیلیچ که رسید چراغ پنجره هنوز روشن بود و همینکه نزدیک رفت صدای ویلون شنیده میشد ، چند بار بطول کوچه آهسته قدم زد . هیکل هر گذرنده ای را که میدید از فرس برخوردار با آشنا دلش می تپید و خودش را پشت تنه درخت و یا در کوچه تنگ و تاریکی که در آن نزدیکی بود پنهان میکرد . آیا اگر در وقت بزنکاه آشنائی باو برمیخورد ، چه میتوانست بگوید ؟ - این زنهای دو بهمن کینه جو و

بد زبان که با چشمهای کنجکاو از لای در ، از پشت پنجره خودشان گوش بزنگ هستند و منتظرند روی یکنفرلك بگذارند۔ اینهمه مردمان بد جنسی که در دنیا پیدا میشوند و فقط از سرگردانی و بدبختی دیگران لذت میبرند.

آیا همسایه خود او شوشيك پشت سرش نگفته بود که هر شب در کافه به واسیلیچ چشمك میزند ؟ اگر او را در اینجا و درین حال میدید که جلو خانه واسیلیچ پرسه میزند چه رسوائی! آبرویش بکلی بیاد میرفت در اینوقت حس کرد که ضربان قلبش تند شد .

هیكل مردی از پانسیون بیرون آمد . هاسميك بی باکانه با قدمهای تند باوتزدیک شد ولی يك نفر غریبه بود . درین لحظه کنجکاو و بی حوصلگی زیادی داشت . یکجور حس تازه ای در خودش کشف کرد . در عین حال که از مردم گذرنده میترسید و درد انتظار و سرگردانی را متحمل میشد ، یکنوع لذت حقیقی میبرد . شاید برای این بود که چشم براه سورن بود ؟ یاد یکی از رومانهایی که خوانده بود افتاد . از آن رومانهای پرکیرو دار و ماجراجو بود . در اینوقت حس میکرد که بازیگر رومان شده است . تاکنون او مزه انتظار ، اضطراب و عشقبازی دزدکی را نچشیده بود . چون در ایام جوانی هیچوقت فرصت عشقبازی پیدا نکرده بود . از همانوقت که چشم و گوشش باز شد او را نامزد همین مرد کردند . اما شوهرش از ریزه کاری های عشق چیز زیادی سرش نمیشد . - حالا او

خودش را دختر بچه و بازیگر رومان افسون آمیز و باورنکردنی تصور میکرد.

صدای ویلون گاهی میبیرید و دوباره شروع میشد. زمانی يك برگردان را مدت درازی تکرار میکردند، بطوریکه هاسمیک از شنیدن آن بیشتر عصبانی میشد و از جا در میرفت. چه کار احمقانه‌ای که يك نت را صد مرتبه تکرار بکنند! ولی همینکه پیش خودش کمان میکرد شاید سورن باشد اضطراب او فروکش میکرد. - آیا سورن ویلون را زیر چانه‌اش گرفته بود و با آن انگشتان بلند عصبانی آرشه را روی سیم میفلتانید؟ آیا چشم‌هایش هم برق میزد؟ آیا چه جور ویلون را گرفته؟ بجلو خم شده یا مثل مجسمه صاف ایستاده؟ اما او باید آهنگهای غم انگیز و عاشقانه بزند نه اینکه يك برگردان را صد مرتبه تکرار بکنند! آیا ممکن است همین انگشتان بلند عصبانی بتن او مالیده بشود؟ لبهای درشت شهوتی او روی لب‌هایش سائیده بشود و بالاخره این وجودی که بنظر هاسمیک یکپارچه مغناطیس می‌آمد، اندام او را در آغوش بگیرد و هزاران کلمات عشق انگیز بیخ گوش او زمزمه بکند؟ هاسمیک لب خود را گزید و سرش را بایی تابی تکان داد.

هفت و ده دقیقه! - چطور هنوز درس او تمام نشده؟ چرا واسیلیج پی‌کار و بار زندگی خودش بکافه نمیرود؟ شاید ساعت ندارد، اما غیر ممکن است. - ولی برای این مرد لاابالی چه اهمیتی داشت که بکافه برود یا نرود؟ شاید اصلا استعفا داده

بود. - اطراف خودش را نگاه کرد، به پنجره اطاق واسیلیچ نزدیک شد. بنظرش آمد که سایه یکنفر را در اطاق تشخیص داد. اما این سایه آنقدر محو بود! بدقت گوش داد - نه. صدای حرف شنیده نمیشد، شاید میخواست بیرون بیاید خودش را کنار کشید. احتیاط او بیمورد بود، چون صدای ویلون از سر نو بلند شد. صدای جسته و گریخته و نامرتب آنهم مقام مفصلی که بگوشش آشنا بود میآمد. آیا سوزن بود که ویلون میزد یا استادش؟ آیا نیامده؟ چرا نیامده؟ شاید ناخوش است یا اتفاقی افتاده است؟ - اگر ممکن بود یکنفر را پیدا کند که بتواند برود و به بهانه‌ای در اطاق نگاه بکند و خبرش را برای او بیاورد! چرا خودش نمیتوانست اینکار را بکند آیا بهتر از انتظار در کوچه نبود؟

هاسمیک با احتیاط نزدیک در پانسیون شد! نگاهی کرد، یک دالان دراز تاریک دیده میشد و از درز در اطاق واسیلیچ که خوب کیپ نشده بود یک خط قائم از بالا به پائین روشن بود. اگر میتوانست نگاهی دزدکی در اطاق بیندازد و اقلاً مطمئن بشود! در اینوقت صدای پائی در حیاط پانسیون شنیده شد. دوباره خودش را کنار کشید. به اطراف نگاه کرد کسی دیده نمیشد. جلو چراغ ساعت نگاه کرد - یعنی چه؟ هفت و بیست دقیقه. - چه دقیقه‌های طولانی! او تا حالا نمیدانست که ساعت باین کندی حرکت میکند. آیا میتوانست این شک و دلهره را ده دقیقه دیگر، نیمساعت دیگر متحمل شود؟ بر فرض

هم که سورن با استاد خود بیرون می‌آمد؟ شاید با هم میرفتند و از کجا او میتواندست به آنها نزدیک بشود و مطلب خودش را بگوید؟ در این صورت همه زحماتش بیاد رفته بود.

نیروئی قوی تر از نیروی اراده و حفظ آبرو و همه مترسکهائی که جامعه دور او درست کرده بود، هاسمیک را توی دالان پانسیون راند. با قدمهای شمرده و با خونسردی که بخودش گمان نداشت وارد دالان شد. خواست از سوراخ جای کلید نگاه بکند، ولی کلید از بیرون به در بود. از لای در گوش داد: ویلون را درست جلوی در میزدند شکی برایش باقی نماند که ویلون زننده سورن است، چون یک آهنگ را تکرار میکرد، برای اینکه دستش روان بشود و گرنه واسیلیچ با آن قدرت و استادی چه احتیاجی به تکرار نت داشت؟ بر فرض هم که در را باز میکرد و واسیلیچ را میدید، باز هم بمقصودش رسیده بود. چون معذرت میخواست که اشتباهی آمده است و با سورن خارج میشد. - اصلاً واسیلیچ که مست بود و حرکات سنگین بی اراده داشت ملتفت او نمیشد، آنهم در میان سرو صدای ساز!

هاسمیک با تمام حرارتی که در تصمیم خود داشت. لنکه در را کمی فشار داد. - در مثل اینکه موقتاً روی یاشنه اش بند شده باشد! خود بخود لغزید و تا نصفه باز شد هاسمیک واسیلیچ را در مقابل خود دید که با چهره شوریده نگاهش در چشمهای او دوخته شد، بقدری این پیش آمد عجیب بود که هاسمیک علت حرکت خود را فراموش کرد. سرجایش خشک شد و زانوهایش

از شدت ترس بلرزه افتاد چون نه راه پس داشت و نه راه پیش . -  
واسیلیچ دنباله ساز خود را قطع کرد ، چند ثانیه در چشمهای  
یکدیگر نگاه کردند . - نگاههای مخصوصی بود ، چون نگاه -  
های دزدکی که واسیلیچ در کافه باو میکرد و هاسمیک همیشه  
تصور مینمود انفاقی است ، درین لحظه معنی مخصوصی بخود گرفت .  
واسیلیچ ویلون را با احتیاط روی تختخواب گذاشت و به -  
هاسمیک تعظیم کرد . - یک تعظیم دستپاچه و ناشی بود . بعد  
گفت : « - بفرمائید . . . خواهش میکنم بفرمائید توی اطاق ! »  
مثل اینکه لغت دیگری برای تعارف پیدا نکرد . با حرکت دست  
و کرش دعوت خود را تکمیل نمود . هاسمیک بی آنکه از خودش  
بپرسد چرا آمده : بدون اراده با قدمهای آهسته وارد اطاق شد  
وروی صندلی راحتی کنار در نشست . نگاهی به اطراف انداخت  
سورن آنجا نبود . واسیلیچ در را بست .

اطاق سرد محقر و اناثیه آنجا مرکب بود از : یک تخت -  
خواب درهم و برهم که ملافه قلمکار آن مدتها میگذشت که عوض  
نشده بود . دو صندلی مندرس ، یک میز کهنه که رویش کاغذ ، نت  
موسیقی ، پوست سیب ، کلوفان ، خاکستر پپ و عکس مردی با  
موهای پریشان که گویا مصنف موسیقی بود همه اینها در هم و  
برهم دیده میشد . یک چراغ الکی دود زده و دو بطری هم درطاقچه  
بود . عکس رنگ پرنده زنی نیز بدیوار اطاق دیده میشد . زمین  
از زیلوی خاک آلودی مفروش بود و از همه اطاق و صاحبش  
که روی لباس سیاه او از کثرت استعمال برق افتاده بود ، بوی

مرگبار فقر و نکبت متصاعد میگردید که بوی الکل سوخته ، دود نوتون و بوی تند عرق در آن مخلوط شده بود . ناگهان چشم هاسمیک متوجه تختخواب شد و کارت اسم سورن را آنجا دید که رویش نوشته بود : « استاد محترم ! من بموقع آمدم نبودید ، دفعه آینده خواهم آمد . »

دو سه دقیقه در سکوت دشواری گذشت . واسیلیچ مثل اینکه غفلتاً فکری بخاطرش رسید ، رفت از توی درگاه کیلاس کوچکی برداشت روی دسته صندلی هاسمیک در نعلبکی گذاشت . یک شیشه ودکا هم آورد در آن ریخت و کیلاس آبخوری خودش را هم پر از ودکا کرد و گفت : « بفرمائید بخورید هوا سرد است ؟ کیلاس خود را بکیلاس هاسمیک زد و تا ته سر کشید - هاسمیک کیلاس را تالب خود برد . بوی عرق زیر دماغش زد . کمی نوشید و با دستمال لب خود را پاک کرد . عرق گرم و سوزان از گلوی او پائین رفت .

واسیلیچ جلو آمد و با دست لرزان خواست کیلاس هاسمیک را دو باره پربکند . ملتفت شد که هنوز نخورده است باقی ودکا را در کیلاس خودش ریخت . بمیز تکیه کرد ، چشمهایش می-درخشید و مثل اینکه با موجود خیالی حرف میزند بریده بریده . گفت : « ببخشید خانم ! ... من چیزی برای شما نداشتم . . . من نمیدانستم آیا ممکن است کسی بفکر من باشد ؟ ... ببخشید خانم ! ... ( دست روی پیشانی خود کشید . ) چطور ممکنست ؟ فقط در خواب همه چیز را میشود دید . در خواب همه چیز

ممکن است . . . چند سال پیش که در صوفیا بودم ، همین دختر  
( اشاره بعکس دیوار کرد . ) نه . . . نمیخواهم یادم بیاید . . .  
نیمرخ شما هم شبیه است . . . در کافه همیشه من به نیمرخ شما  
نگاه میکنم . . . چه چیز غربی ! . . . یادم است در خواب دیدم  
همین دختر . . . من ویلون میزدم وارد اطاقم شد . . . خیلی نزدیک  
آمد ، دستهایش را گرفتم نشست و حرفهایی که فقط در خواب  
می شود گفت . . . يك دقیقه ، فقط يك دقیقه بود . ( هاسمیک  
حرکتی از روی بی طاقتی کرد . واسیلیچ به تعجیل گفت ) :  
شاید از اینجا میگذشتید ، صدای ویلون مرا شنیدید . . . همین  
الآن . . . اجازه بدهید ویلون بزنم . . . خانم سلامتی شما . «  
کیلاس را بلند کرد سر کشید . هاسمیک هم ناچار کیلاس  
را نزدیک لب خود برد . واسیلیچ قیافه موقر بنخود گرفت ،  
ویلون را با احتیاط برداشت زیر چانه اش گذاشت و شروع بزدن  
کرد . - « سرناد شوبرت » بود - از ارتعاش سیم ویلون لرزه به -  
اندام هاسمیک افتاد . مثل اینکه ساز به حواس کرخت شده او  
جان تازه بخشیده . واسیلیچ آرشه را روی سیمها غلت میداد ، خم  
می شد ، بلند میشد مانند اینکه می خواست با تمام هستی خودش  
به ساز جان بدهد . می خواست آنچه را که با زبان نتوانسته به  
هاسمیک بفهماند ، شاید بوسیله ساز بتواند باو بگوید . موهای  
جوگندمی پریشان او خیس عرق دور صورتش ریخته بود ، نیمرخ  
او با بینی بلند ، رنگ پریده مایل بخاکستری ، پای چشمهای  
کبود ، نگاه خیره و گوشه لبهایش که ول شده بود و بیهوده



سعی می کرد بهم بفشارد ، منظره ترسناکی داشت . ولی ناکهان حالت صورتش عوض شد ، مثل اینکه در دنیای مجهول و افسونگری جولان میداد و از نکبت زندگی خودش گریخته بود . - شاید درین دقیقه او حقیقه زندگی میکرد چون گمان میکرد برای همزاد و یا سایه معشوقه قدیم خود ، برای کسی ساز میزند که میفهمد و بالاخره هنرش او را جلب کرده بود . شاید خوابی که دیده بود دوباره جلو او در عالم بیداری مجسم شده بود ! - با تمام قوا هنرنمایی میکرد شاید این بهترین قطعه ای بود که در عمر خود اجرا میکرد . - اما همینکه بطرف هاسمیک برگشت و خواست در چشمان او تأثیر ساز و احساساتش را دریابد ، ملتفت شد که جای او خالی است . هاسمیک رفته بود و لای در را باز گذاشته بود ، ناکهان ویلون را از زیر چانه اش برداشت ، جلو آمدید کیلاس و دکا کمی از سرش خالی شده ، به ته سیکاری که در نعلبکی افتاده بود سرخاب لب هاسمیک چسبیده بود و دود آبی رنگی از آن پراکنده میشد و در هوا موج میزد !  
واسیلیچ ویلون را روی میز پرت کرد ، دستها را جلو صورت خود گرفت و در حال سرفه روی تخت خواب افتاد .

## تاریکخانه

مردی که شبانه سر راه خونسار سوار اتومبیل ما شد خودش را با دقت در پالتو بارانی سورمه‌ای پیچیده و کلاه لبه بلند خود را تا روی پیشانی پائین کشیده بود. مثل اینکه می‌خواست از جریان دنیای خارجی و تماس با اشخاص محفوظ و جدا بماند. بسته‌ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود. نیم‌ساعتی که در اتومبیل با هم بودیم. او بهیچوجه در صحبت شوفر و سایر مسافری شرکت نکرد. ازین رو قائل سخت و دشواری از خود گذاشته بود. هر دفعه که چراغ اتومبیل و یا روشنایی خارج و داخل اتومبیل ما را روشن میکرد، من دزدکی نگاهی بصورتش می‌انداختم: صورت سفید رنگ پریده، بینی کوچک قلمی داشت و پلکهای چشمش بحالت خسته پائین آمده بود. شیار کودی دو طرف لب او دیده می‌شد که قوت اراده و تصمیم او را میرسانید، مثل اینکه سر او از

سنگ تراشیده شده بود. فقط گاهی تک زبان را روی لبهایش میمالید و در فکر فرو میرفت.

اتومبیل ما در خونسار جلو کاراژ «مدنی» نگهداشت. اگر چه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم، ولی شوfer و همه مسافرین پیاده شدند. من نگاهی بدر و دیوار کاراژ و قهوه-خانه انداختم که چندان مهمان نواز بنظرم نیامد، بعد نزدیک اتومبیل رفتم و برای انمام حجت بشوفر گفتم: «از قرار معلوم باید امشب را اینجا اطراق بکنیم؟»

«- بله، راه بده. امشبو میمونیم، فردا کله سحر حریکت میکنیم.»

یکمرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی بخود پیچیده بود بطرفم آمد و با صدای آرام و خفه‌ای گفت: «- اینجا جای مناسب نداره، اگه آشنا یا محلی برای خودتون در نظر نگرفتن، ممکنه بیابین منزل من.»

«- خیلی متشکرم! اما نمیخوام اسباب زحمت بشم.»

«- من از تعارف بدم مییاد. من نه شمارو میشناسم و نه میخوام بشناسم و نه میخوام منتهی سرتون بگذارم. چون از وختی که اطافی بسلیقه خودم ساختم، اطاق سابقم بیصرف افتاده. فقط کمون میکنم از قهوه خونه راحت تر باشه.»

لحن ساده بی‌رو در بایستی و تعارف و تکلیف او در من اثر کرد و فهمیدم که با یکنفر آدم معمولی سروکار ندارم. گفتم: «- خیلی خوب، حاضرم.» و بدون تردید دنبالش

افتادم ، او يك چراغ برق دستی از جیبش در آورد و روشن کرد يك ستون روشنائی تند زننده جلوی پای ما افتاد ، از چند کوچه پست و بلند ، از میان دیوارهای گلی رد شدیم . همه - جا ساکت و آرام بود . یکجور آرامش و کرختی در آدم نفوذ میکرد . . . صدای آب میآمد و نسیم خنکی که از روی درختان میگذشت بصورت ما میخورد . چراغ دوسه تا خانه از دور سوسو میزد . مدتی گذشت در سکوت حرکت میکردیم . من برای اینکه رفیق ناشناسم را بصحبت بیاورم گفتم : « - اینجا باید شهر قشنگی باشه !

او مثل اینکه از صدای من وحشت کرد . بعد از کمی تأمل خیلی آهسته گفت : « - میون شهرائی که من تو ایرون دیدم ، خونسارو پسندیدم . نه از اینجهت که کشت زار ، درخت های میوه و آب زیاد داره ، اما بیشتر برای اینکه هنوز حالت و آنسفر قدیمی خودشو نگهداشته . برای اینکه هنوز حالت این کوچه پس کوچه ها ، میون جرز این خونه های گلی و درخت های بلند ساکتش هوای سابق مونده و میشه اونو بو کرد و حالت مهمون نواز خودمونی خودشو از دست نداده . اینجا بیشتر دور افتاده و پرته ، همین وضعیتو بیشتر شاعرونه میکنه ، روزنومه ، اتومبیل ، هواپیما و راه آهن از بلاهای این قرنه . - مخصوصاً اتومبیل که با بوق و گرت و خاک ، روحیه شاگرد شوفر رو تا دورترین ده کوره ها میبره . - افکار تازه بدورون رسیده ، سلیقه های کج و لوچ و تقلید احمقونه رو تو هر سولاخی

میچپونه!

روشنائی چراغ برق دستی رو به پنجره خانه‌ها می انداخت  
و میگفت: « - به بینین ، پنجره های منبت کاری ، خونه های  
مجزا داره . آدم بوی زمینو حس میکنه ، بوی یونجه درو شده ،  
بوی کثافت زندگی رو حس میکنه ، صدای زنجیره و پرنده های  
کوچیک ، مردم قدیمی ساده و موزی همیه اینا به دنیای کمشديه  
قدیم رو بیاد میاره و آدمو از قال و قیل دنیای تازه بدورون  
رسیده‌ها دور می کنه !

بعد مثل اینکه یکمرتبه ملتفت شد مرا دعوت کرده پرسید :

« - شام خوردین ؟

« - بله ، تو کلیپایکون شام خوردیم . »

از کنار چند نهر آب گذشتیم و بالاخره نزدیک کوه ،  
در باغی را باز کرد و هر دو داخل شدیم . جلو عمارت تازه  
سازی رسیدیم . وارد اطاق کوچکی شدیم . که یک تختخواب  
سفری ، یک میز و دو صندلی راحتی داشت ؟ چراغ نفتی را  
روشن کرد و به اطاق دیگر رفت بعد از چند دقیقه با پیرامای  
پشت گلی ، رنگ گوشت تن وارد شد و چراغ دیگری آورد  
روشن کرد . بعد بسته‌ای را که همراه داشت باز کرد . و یک  
آبازور سرخ مخروطی در آورد و روی چراغ گذاشت . پس از اندکی  
تأمل ، مثل اینکه در کاری دو دل بود گفت : « - میفرمایین  
بریم اطاق شخصی خودم ؟ »

چراغ آبازور دار را برداشت ، از دالان تنگ و تاریکی که

طاق ضربی داشت و بشکل استوانه درست شده بود - طاق و دیوارش برنگ اخرا و کف آن از گلیم سرخ پوشیده شده بود، رد شدیم در دیگری را باز کرد، وارد محوطه‌ای شدیم که مانند اطاق بیضی شکلی بود و ظاهراً بخارج هیچگونه منفذ نداشت مگر بوسیله دری که بدالان باز میشد. بدون زاویه و بدون خطوط هندسی ساخته شده و تمام بدنه و سقف و کف آن از مخمل عنابی بود. از عطر سنگینی که در هوا پراکنده بود نفسم پس رفت. او چراغ سرخ را روی میز گذاشت و خودش روی تختخوابی که در میان اطاق بود نشست و بمن اشاره کرد، کنار میز روی صندلی نشستم. روی میز يك کیلاس و يك تنگ دوغ گذاشته بودند. من با تعجب به در و دیوار نگاه میکردم و پیش خودم تصور کردم. بی شك بدام یکی از این ناخوش‌های دیوانه افتاده‌ام که این اطاق شکنجه اوست و رنگ خون درست کرده برای اینکه جنایات او کشف نشود و هیچ منفذ هم بخارج نداشت که بداد انسان برسند! منتظر بودم ناگهان چماقی ب سرم بخورد یا در بسته بشود و این شخص با کارد یا تبر بمن حمله بکند. ولی او با همان آهنک ملایم پرسید « اطاق من بنظر شما چطور مییاد؟

« اطاق؟ ببخشید، من حس میکنم که توی يك کیسه

لاستیکی نشسته‌ایم.

او بی آنکه بحرف من اعتنائی بکند دوباره گفت: « - غذای

من شیر، شام میخورین؟

« - متشکرم من شام خوردم .

« - يك کيلاس شیر بدنيس . »

تنگ و کيلاس را جلو من گذاشت . گرچه میل نداشتم ولی خواهی نخواهی يك کيلاس شیر ریختم و خوردم . بعد خودش باقی شیر را در کيلاس میریخت ، خیلی آهسته میمکید و زبان را روی لبهایش میگردانید - لبهای او برق میزد ، پلکهای چشمش بطرز دردناکی پائین آمده ، مثل اینکه خاطراتی را جستجو می - کرد . صورت رنگ پریده جوان ، بینی کوتاه صاف ، لبهای گوشتالود او جلو روشنائی سرخ ، حالت شهوت انگیز بنخود گرفته بود . پیشانی بلندی داشت که يك رگ که بود برجسته رویش دیده میشد . موهای خرمائی او روی دوش ریخته بود مثل اینکه با خودش حرف بزند گفت : « - من هیچوقت در کیفهای دیگران شريك نبوده ام ، همیشه به احساس سخت یا به احساس بدبختی جلو منو گرفته . - درد زندگی ، اشکال زندگی . اما از همیه این اشکالات مهمتر جوال رفتن با آدمهاست ، شر جامعیه گندیده ، شر خوراک و پوشاک همیه اینا دامن از بیدار شدن وجود حقیقی ما جلوگیری میکنه . به وقت بود داخل اونا شدم ، خواسم تقلید سایرین رو در بیارم ، دیدم خودمو مسخره کرده ام هرچی رو که لذت تصور میکنن همه رو امتحان کردم ، دیدم کیفهای دیگران بدرد من نمیخوره . - حس میکردم که همیشه و در هر جا خارجی هستم هیچ رابطه ئی با سایر مردم نداشتم . من نمیتونسم خودمو بفراخور زندگی سایرین در بیارم .

همیشه با خودم میگفتم : روزی از جامعه فرار خواهم کرد و در به دهکده یا جای دور منزوی خواهم شد . اما نمیخواستم انزوارو وسیله شهرت ویا نوندونی خودم بکنم . من نمیخواستم خودمو محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم . بالاخره تصمیم گرفتم که اطایق مطابق میلم بسازم ، محلی که توی خودم باشم ، به جایی که افکارم پراکنده نشه .

« من اصلا تنبل آفریده شدم . - کار و کوشش مال مردم توخالیس ، باین وسیله میخوان چاله‌یی که تو خود شونه پر بکنن مال اشخاص گدا گشنس که از زیر بته بیرون آمدن . اما پدران من که تو خالی بودن ، زیاد کار کردند و زیاد زحمت کشیدنو ، فکر کردند دیدنو دقایق تنبلی گذروندن . - این چاله تو اونا پر شده بود و همیه ارث تنبلیشونو بمن دادن . - من افتخاری به اجدادم نمیکنم ، علاوه براینکه توی این مملکت طبقات مته جا های دیگه وجود نداره و هر کدوم از دوله ها و سلطنه ها رو درست بشکافی دو سه پشت پیش اونا دزد ، یا گردنه گیر ، یا دلقک درباری و یا صراف بوده ، وانگهی اکه زیاد پایی اجدادم بشیم بالاخره جد هر کسی به گریل و شمپانزه میرسه . اما چیزی که هس ، من برای کار آفریده نشده بودم . اشخاص تازه بدورون رسیده متجدد فقط میتونن بقول خودشون توی این محیط عرض اندام بکنن ، جامعه‌یی که مطابق سلیقه و حرص و شهوت خودشون درس کردن و در کوچکتترین وظایف زندگی باید قوانین جبری و تعبد اونا رو مته کپسول قورت داد ! این اسارتی که



اسمشوکار گذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از اونا کدائی بکنه ! توی این محیط فقط یه دسته دزد ، احمق بی شرم و ناخوش حق زندگی دارند و اگه کسی دزد و پست و متملق نباشه میکن : « قابل زندگی نیس ! » دردهائی که من داشتم ، بار موروثی که زیرش خمیده شده بودم اونا نمیتونن بفهمن ! خستگی پدرام در من باقی مونده بود و نستالژی این گذشته رو درخود حس میکردم .

« میخواستم مته جونورای زمستونی تو سولاخی فرو برم ، تو تاریکی خودم غوطه ور بشم و در خودم قوام بیام . چون همون طوریکه تو تاریکخونه عکس روی شیشه ظاهر میشه ، اون چیز - هائیکه در انسون لطیف و مخفیس در اثر دوندگی زندگی و جار و جنجال و روشنائی خفه میشه و میمیره ، فقط توی تاریکی و سکوته که بانسون جلوه میکنه . - این تاریکی توی خودم بود بی جهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم ، افسوسی که دارم اینه که چرا مدتی بیخود از دیگران پیروی کردم . حالایی بردم که پر ارزش ترین قسمت من همین تاریکی ، همین سکوت بوده . این تاریکی در نهاد هر جنبنده ای هست ، فقط در انزوا و برگشت بطرف خودمون ، و ختیکه از دنیای ظاهری کناره گیری میکنیم بما ظاهر میشه . - اما همیشه مردم سعی دارن از این تاریکی و انزوا فرار بکنن ، گوش خودشونو در مقابل صدای مرگ بگیرن ، شخصیت خودشونو میون داد و جنجال و هیاهوی زندگی محو و نابود بکنن ! نمیخوام که بقول صوفیها : « نور حقیقت در

من تجلی بکنه « برعکس انتظار فرود اهریمن رو دارم ، میخوام همونطوریکه هم در خودم بیدار بشم . من از جملات براق و تو خالیه منور الفکرها چندشم میشه و نمیخوام برای احتیاجات کثیف این زندگی که مطابق آرزوی دزدها وقاچاقها و موجودات زرپرست احمق درست شده و اداره شده شخصیت خودمو از دست بدم .

« فقط تو این اطافه که میتونم در خودم زندگی بکنم و قوایم بهدر نره ، این تاریکی و روشنائی سرخ برام لازمه ، نمیتونم تو اطافی بنشینم که پشت سرم پنجره داشته باشه ، مئه اینه که افکارم پراکنده میشه از روشنائی هم خوشم نمیاد .- جلو آفتاب همه چیز لوس و معمولی میشه . ترس و تاریکی منشاء زیبائیس : یه گربه روز جلو نور معمولیس ، اما شب تو تاریکی چشماش میدرخشه و موهایش برق میزنه و حرکاتش مرموز میشه . یه بته گل که روز رنجور و تار عنکبوت گرفتس ، شب مثل اینه که اسراری در اطرافش موج میزنه و معنی بخصوص بخودش می-گیره . روشنائی همیه جنبنده ها رو بیدار و مواظب میکنه - در تاریکی و شبه که هر زندگی ، هرچیز معمولی یه حالت مرموز بخودش میگیره ، تمام ترسهای کمشده بیدار میشن- در تاریکی آدم میخوابه اما میشنوه ، خود شخص بیداره و زندگی حقیقی آنوقت شروع میشه . آدم از احتیاجات پست زندگی بی نیازه و عوالم معنوی رو طی میکنه ، چیزائی رو که هرگز به اونا پی نبرده بیاد میاره . . . »

بعد ازین خطابه سرشار، یکمرتبه خاموش شد. مثل اینکه مقصود از همه این حرف‌ها تبرئه خودش بود. آیا این شخص یکنفر بچه اعیان خسته و زده شده از زندگی بود یا ناخوشی غریبی داشت؟ در هر صورت مثل مردم معمولی فکر نمی‌کرد. من نمی‌دانستم چه جواب بدهم صورتش حالت مخصوصی بخود گرفته بود: خطی که از کنار لبش می‌گذشت گودتر و سخت‌تر شده بود، یک رنگ کبود روی پیشانی ورم کرده بود. وقتیکه حرف می‌زد پرکهای بینیش می‌لرزید پریدگی رنگ او جلو نورسرخ حالت خسته و غمناکی بصورتش میداد، شبیه سری بود که با موم درست کرده باشند و با حالتی که در اتومبیل از او دیده بودم متناقض بنظر می‌آمد. سر خود را که پائین میگرفت لبخند گذرنده‌ای روی لبهایش نقش می‌بست بعد مثل اینکه ناگهان ملتفت شد با نگاهی سخت و تمسخر آمیز که در او سراغ نداشتم گفت: «شما مسافر و خسته هستین، من همش از خودم صحبت کردم!»

«هرکی هرچه میگه از خودشه. تنها حقیقتی که برای هر کسی وجود داره خود همون شخصه، همه مون بی‌اراده از خودمون صحبت میکنیم حتا در موضوعهای خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو بزبون کسون دیگه میکنیم. مشکلترین کارها اینه که کسی بتونه حقیقتن همونطوریکه هست بگه.»

از جواب خودم پشیمان شدم. چون خیلی بی‌معنی، بیجا و بی‌تناسب بود. معلوم نبود چه چیز را می‌خواستم ثابت بکنم.

کویا مقصودم فقط تملق غیر مستقیم از میزبانم بود. اما او بی آنکه اعتنائی بحرف من بکند، نگاه دردناکش را چند ثانیه بمن انداخت، دوباره پلکهای چشمش پائین آمد. زبان را روی لبهای می مالید مثل اینکه اصلا ملتفت من نیست و در دنیای دیگری سیر میکند. گفت: «من همیشه آرزو میکردم که جای راحتی، مطابق سلیقه و تمایل خودم تهیه بکنم. بالاخره اطاق و جائیکه دیگران درست کرده بودن بدر من نمیخورد. من میخواستم توی خودم و در خودم باشم، برای اینکار دارائی خودمو پول نقد کردم. آمدم درین محل و این اطاقو مطابق میل خودم ساختم. تمام این پردههای منخملو با خودم آوردم. بتمام جزئیات این اطاق خودم رسیدگی کردم. فقط آباژور سرخ یادم رفته بود. بالاخره بعد از اونکه نقشه و اندازیه اونو دستور دادم در تهرون درست بکنن، امروز بمن رسید. و گرنه هیچ میل ندارم که از اطاق خودم خارج بشم و یا با کسی معاشرت بکنم. حتا خوراک خودمو منحصر بشیر کردم برای اینکه در هر حالت، خوابیده یا نشسته بتونم اونو بخورم و محتاج به تهیه غذا نباشم. - ولی با خودم عهد کردم روزی که کیسه ام به ته کشید یا محتاج بکس دیگه بشم، بزندگی خودم خاتمه بدم. امشب اولین شبیسه که تو اطاق خودم خواهم خوابید. من یه نفر آدم خوشبخت هم که به آرزوی خودم رسیدم. - یه نفر خوشبخت، چقد تصورش مشکله، من هیچوقت نمیتونسم تصورشو بکنم، اما الآن من یه نفر خوشبختم!

دوباره سکوت شد، من برای اینکه سکوت مزاحم را رفع بکنم گفتم: «- حالتی که شما جستجو میکنین، حالت جنین در رحم مادری که بی دوندگی، کشمکش و تملق در میون جدار سرخ گرم و نرم رویهم خمیده، آهسته خون مادرش رو میمکه و همیه خواهشها و احتیاجاتش خود بخود برآورده میشه. - این همون نستالژی بهشت گذشته ایس که در ته وجود هر بشری وجود داره، آدم در خودش و تو خودش زندگی میکنه شاید به جور مرگ اختیاریس؟

او مثل اینکه انتظار نداشت کسی در حرفهائیکه با خودش میزد مداخله بکند، نگاه تمسخر آمیزی بمن انداخت و گفت: «- شما مسافر و خسته هسین، بفرمائین بخوابین!»

چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهنمایی کرد و اطاقی را که اول در آنجا وارد شده بودیم نشان داد. از نصف شب گذشته بود، من نفس تازه ای در هوای آزاد کشیدم مثل اینکه از سردابه ناخوشی بیرون آمده باشم، ستاره ها بالای آسمان می - درخشیدند باخودم گفتم آیا بایکنفر مجنون و سواسی یا بایکنفر آدم فوق العاده سروکار پیدا کرده ام؟

.....

فردا دو ساعت بظهر بیدار شدم. برای خدا حافظی از میزبانم مثل اینکه آدم نامحرمی هستم و باستانه معبد مقدسی پا گذاشته ام آهسته دم دالان رفتم و با احتیاط در زدم. دالان تاریک و بی صدا بود، پاورچین پاورچین وارد اطاق مخصوص شدم،

چراغ روی میز میسوخت ، دیدم میزبانم با همان پیژامای پشت  
گلی ، دستها را جلو صورتش گرفته پاهایش را توی دلش جمع  
کرده . بشکل بچه در زهدان مادرش در آمده و روی تخت افتاده  
است . رفتم نزدیک شانه او را گرفتم تکانش دادم ، اما او بهمان  
حالت خشک شده بود . هراسان از اطاق بیرون آمدم و بطرف  
گاراژ رفتم . چون نمیخواستم اتومبیل را از دست بدهم . آیا  
بقول خودش کیسه او به ته کشیده بود؟ یا این تنهایی را که  
مدح می کرد از آن ترسیده بود و میخواست شب آخر افلا بکنفر  
در نزدیکی او باشد؟ بعد از همه مطالب ، شاید هم این شخص  
بکنفر خوشبخت حقیقی بود و خواسته بود این خوشبختی را  
همیشه برای خودش نگاهدارد و این اطاق هم اطاق ایده آل او  
بوده است !

## میهن پرست

سید نصرالله ولی پس از هفتاد و چهار سال زندگی يك -  
نواخت و پیمودن روزی چهار مرتبه کوچه حمام وزیر از خانه  
به اداره و از اداره به خانه ، اولین بار بود که مسافرت بخارجه  
آنها هندوستان برایش پیش آمده بود .  
تاکنون او در داخله مملکت هم بمسافرت بزرگ نرفته و  
مسقط الرأس آباء و اجدادی خود ، کاشان را هم ندیده بود . در  
تمام مدت عمر یگانه مسافرت او سه روز به دماوند بود . اما در  
طی راه بی اندازه با وسخت و ناراحت گذشت ، بطوری که باعث  
نگرانی خاطرش شده بود . بعلاوه پس از مراجعت ، منزل او را دزد  
زده بود ، از این سبب ترس مبهمی از مسافرت در دل او تولید  
شده بود .

از آنجائیکه تمام دوره زندگی سید نصرالله صرف تحصیل  
علوم و فنون و عوالم معنوی شده بود ، فقط دو سال از عمر

زناشویی او میگذشت . و در این مدت قلیل ، سالی يك چکیده فضل و معرفت بعده ابناء بشر افزوده بود . - زیرا در ادبیات فارسی و عربی و فرانسه ، در تحقیق و تبحر و فلسفه غربی و شرقی ، در عرفان ، علوم قدیمه و جدیده ، سید نصرالله بی آنکه اثری از خود گذاشته باشد انگشت نمای خلائق شده بود . او مانند سایر فضلا و ادبا نبود که در نتیجه نوشتن مقالات عریض و طویل در دفاع خود ، یا از اهمیت مقام سیاسی ، یا مهاجرت ، یا حاشیه رفتن بفلان کتاب پوسیده یا قافیه دزدی و بهم انداختن اشعار بند تنبانی و یا بالاخره با تملق و بادمجان دورقاب چینی شهرت بدست آورده باشد .

سید نصرالله کسر مقامش بود که کتابی برشته تحریر در بیاورد ، زیرا لغات عربی را بطوری با مخرج صحیح و اصیل استعمال میکرد که شك و تردیدی از فضل و معلومات خود در فکر مستمعین باقی نمیکذاشت . هر چند او کلمات و جملات را خیلی آهسته و شمرده ادا میکرد ، ولی از لحاظ منطق و بدیع و قوانین صرف و نحو ، هیچیک از علمای فقه‌اللغه کره ارض نمیتوانست کوچکترین ایرادی باو وارد بیاورد . چون سید نصرالله این جمله را سرمشق خویش قرار داده بود که : « اگر سخن زر است ، سکوت گوهر است و در صورت اجبار و یا برای استفاده دیگران ، حرف را باید هفت مرتبه در دهان مزه مزه کرد و بعد بزبان آورد .

بهمین علت شهره خاص و عام بود . که روزی آقای حکیم -



باشی پور، وزیر معارف سید نصرالله را برای مطلب مهم و فوری در اطاق خود احضار کرد، پس از اظهار ملامت و ستایش بسیار و وعدو وعید بیشمار، با زبان چرب و نرم خود به سید نصرالله پیشنهاد کرد: از آنجائیکه ترقیات معجز آسای معارفی در کشور باستانی باعث حیرت عالمیان شده، لذا حیف است سرزمینی مانند هندوستان که مهد نژاد آریائی و میلیونها نفوس مسلمان و فارسی زبان دارد، از تغییرات مشعشع معارفی ما و مخصوصاً از لغات جدید الاختراع اطلاع کافی حاصل نکند و برای اینکه دلیل مبرهن و برهان قاطعی از اقدامات مجدانه خود بدست داده باشد، يك کتابچه از لغات «ساخت فرهنگستان» که بصحه ملوکانه و بتصویب نخبه علما و فضلالی عصر رسیده بود، بانضمام یکدسته از عکسهای خود که از نیمرخ و روبرو، ایستاده و نشسته، برداشته شده و باد زیر غبغب خود انداخته بود، بایشان سپرد. و دستور اکید داد که این عکسها را در هندوستان تمام مخبرین روز-نامهها بدهد تا گراور کرده زیب صفحات جراید خود بسازند.

آقای سید نصرالله، از الطاف مخصوص حکیم باشی پور خیلی متأثر شد. ولی از طرفی بواسطه علاقه مفراط بزندگی و مفارقت از عیال و اطفال، از طرف دیگر بواسطه بعد مسافت و عبور از دریا، ابتدا کله سرخ و بی مو و براق خود را تکان داد، لبخند فیلسوف مآبانه‌ای زد و پیشنهاد حکیم باشی پور را که بعلت کبرسن و کسالتهایی که بخود میبست رد نمود. در ضمن گوشزد کرد که خوبست این مأموریت مهم را بیکی از ادبا و مبلغین دیگر

رجوع بکنند. اما آقای حکیم باشی پور اصرار و ابرام نمودند که مخصوصاً مقام شامخ ادبی و سن سال و شهرتی که دارند، ایشان را برای این کار از دیگران ممتاز میسازد. زیرا مأموریت مزبور از جمله اسرار اداری و فقط شایسته شخصی مانند ایشان است و بالاخره سید نصرالله خواهی نخواهی پیشنهاد مقامات عالی را با کمال افتخار پذیرفت.

سید نصرالله در موقع خروج از اطاق حکیم باشی پور، همینکه زحمات و مشقاتی را که در سفر کوتاه خود به دماوند متحمل شده بود بخاطر آورد و بعد مسافت هندوستان را پیش خود مجسم کرد اضطراب و ترس مجهولی باو دست داد، بطوری که سرش گیج رفت و زمین زیر پایش لرزید. بمحض اینکه سر میز اداری رسید، زنگ زد و آب خوردن خواست. همینکه اضطرابش کمی فروکش کرد. سربجیب تفکر فرو برد. از طرفی مفارقت از زن و فرزند و تغییراتی که سفر در زندگی آرام او تولید میکرد و ممکن بود چندین کیلو از ۸۹ کیلو وزن خالص او بکاهد، از طرف دیگر منافع مادی، افتخارات، دعوت‌ها و سیاحت‌هایی که بخرج دولت خواهد کرد، در کفه ترازوی معنوی خود سنجید. - باوجود این دلش آرام نگرفت. زیرا او قبل از همه چیز به تقویت مزاجی و زندگی بی‌دغدغه خود علاقه داشت و شرط عقل نبود که برای استفاده‌های نسیه وضع فعلی خود را بمخاطره بیندازد. در نتیجه یکجور کینه و بغض شدیدی نسبت به حکیم باشی پور در دلش تولید شد، ولی تکلیف این مأموریت از طرف شخص وزیر بمنزله وظیفه اداری

بشمار میرفت . لذا از اقدام بسفر ناگزیر بود و بعلاوه از استفاده بولی نمیتوانست چشم ببوشد .

چون سید نصرالله در اندوختن پول خیلی حساس بود و درین مسافرت اضافه برمخارج سفر ، فوق العاده بدی آب و هوا و حقوق دو برابر اخذ میکرد . آنوقت يك وسیله دیگر هم داشت : شاید میتوانست مانند برزویه طبیب ، کتابی از قبیل کلیله و دمنه از هندوستان سوغات بیاورد و اسم خودش را تا ابد جاویدان بکند. با خودش زیر لب زمزمه کرد :  
« شکر شکن شوند همه طوطیان هند .

زین قند پارسی که به بنگاله میرود ! »

همه این خیالات در مغزش میچرخیدند . و بزودی این خبر منتشر شد و رفقای اداری و دوستان سید نصرالله دسته دسته می- آمدند و باو تبریک میگفتند و موفقیت ایشان را از خداوند متعال خواستار می شدند . ولی سید نصرالله صورت حق بجانب بنخود می- گرفت ، چشمش را بهم میکشید و سرش را بحالت جبری تکان میداد و میگفت : « چه بکنم ؟ برای خدمت بمیهن عزیز ! »  
بالاخره پس از یکماه استخاره و مشورت با منجمین ، بروز و ساعت سعد ، سید نصرالله از زیر آینه و قرآن گذشت و با تشریفات لازم در میان هلهله مخبرین جراید که عکسهای متعدد از او برداشتند حرکت کرد ولی قبل از حرکت وصیتنامه خود را بزفش سپرد .

از تهران تا اهواز باو خیلی بدو ناراحت گذشت . در اهواز که فرصتی بدست آورد ، از معارف آنجا بازدید کرد و

شاگردان را امتحان مختصری نمود . اما با وجودیکه اهالی لهجه عربی داشتند ایرادات سختی به تلفظ عربی آنها گرفت . بعد رؤسای ادارات به پیشباز او آمدند و هر کدام در دعوت سید نصرالله بمنزل خودشان سبقت گرفتند . ولی از آنجائیکه او خسته و کسل بود ، دعوت آنها را اجابت نکرد . زیرا همه این تشریفات ساختگی و نطق های چاپی که بایستی در هر جا مبادله و تکرار بشود ، و تملق های چاپی که مجبور بود بشنود بیشتر موجبات مـلال خاطر او را فراهم میآورد . چون سید نصرالله باطناً مایل بود که تغییری در زندگی آرام و یک نواختش رخ ندهد . در ضمن تصمیم گرفته بود که مقاله بلند بالائی در مدح حکیم باشی پور بالغات اصیل عربی و اشارات علمی و نکات فلسفی و الهی تهیه و تدوین بکند ، اما تا کنون فرصت کافی بدست نیاورده بود . بعلاوه اضطراب و تهییج راه مانع از اجرای این مقصود میشد . هر دفعه که اتومبیل از جاده ناهموار یا خطرناک عبور میکرد ، بند دل سید نصرالله پاره میشد . زیر لب آیه الکرسی میخواند ، بعد دستمال تا کرده ای از جیب خود در می آورد و عرق روی پیشانی اش را پاک میکرد .

در خرمشهر با سلام و صلوات از او استقبال شایانی شد . قبلاً بلیط کشتی و همه وسائل حرکت را برایش فراهم کرده بودند . سید نصرالله شب را در منزل رئیس معارف خوابهای شوریده دید . صبح باتفاق صاحبخانه بتماشای رودخانه رفت . بیشتر منظورش مطالعه دریا بود . با تعجب و کنجکاوای درختهای خرما را که دو طرف رودخانه صف کشیده بودند ، بلمها و چند کشتی سفید را

که از دور لنگر انداخته بودند تماشا کرد. - تا کنون او دریا را روی نقشه جغرافیا دیده بود و عکس درخت خرما را در کتابها مشاهده کرده بود. حالا همه اینها را بیچشم خودش میدید! فوراً محاسن جهانگردی و مسافرت را که قدما در کتب خودشان ذکر کرده بودند بیاد آورد. - دنیا بنظرش وسیع و شکفت انگیز جلوه کرد. با خودش گفت: « بسیار سفر باید، تا پخته شود خام!» و يك نوع خود پسندی فلسفی حس کرد اما همینکه بیاد آورد امشب باید سوار کشتی بشود، ضربان قلبش تند شد و اظهار خستگی کرد.

سید نصرالله تا غروب که موقع حرکت کشتی بود، به مهمانی گذرانید. ولی هیجان و اضطراب مخصوصی در دل داشت. مثل کسیکه برای عمل خطرناکی عنقریب باطاق جراحی خواهد رفت. و بطور مستقیم یا غیرمستقیم از حضار راجع بمسافرت دریا کسب اطلاع مینمود طرف غروب مانند ناله نا امیدی، صدای سوت کشتی بلند شد، سید نصرالله دلش تو ریخت. میزبانان فوراً اثنائیه سید نصرالله را از کمرک تحویل گرفته در بلم گذاشتند. و در بلم دیگر او را در میان خودشان نشانده بطرف کشتی روانه شدند. سید نصرالله کیف محتوی کتابچه لغات جدید و عکس حکیم باشی پور را بشکمش چسبانیده بود. بلم تکان میخورد، امواج دریا جلومهتاب مثل نقره میدرخشیدند و درخت های سبز تیره خرما دو طرف ساحل در سکوت صف کشیده بودند. سید نصرالله همه اینها را با تنفر و سوءظن نگاه کرد، مثل شتری که برای قربانی انتخاب شده و قبل از کشتن به

تزیین و تجمل او میپردازند . سید نصرالله حس میکرد که همه این تشریفات برای گول زدن اوست . بلم تکان میخورد آب دریا لب پر میزد . بنظر سید نصرالله آمد که زندگی او کاملا در معرض خطر قرار گرفته . برای اینکه هیجان درونی خود را بیوشاند ، سعی کرد عبری فصیح با راننده بلم صحبت بکند . ولی مرد بلمی بیانات ایشان را ملتفت نشد و با عربی دست و پاشکسته‌ای که باعث عذاب روح سید نصرالله بود جواب داد . - سید نصرالله بفراست دریافت که يك نفر عرب در تمام دنیا پیدا نخواهد کرد که بتواند با او صحبت بکند !

کشتی‌ها از دور مانند طبق چراغ میدرخشیدند . جهازی که عازم بمبئی بود از همه قشنگ‌تر و پرنورتر بنظر می آمد . نسیم شوری از روی دریا میگذشت که بوی ماهی گندیده ، خزه و عطرهای فاسد شده را باخودش میآورد ، بوهای مخلوط ، ناجور و سنگین که هنوز طوفان با نفس تمیز کننده‌اش آنها را پراکنده نکرده بود . اول قایق موتوری دکتر به کشتی رفت و بعد از اطراف بلم‌ها و کشتی‌های بادی که حامل مال التجاره بودند ، بطرف کشتی حمله‌ور شدند . در میان جارو جنجال مسافرین ، داد و فریادهای حمالهای عرب و صدای موتور کشتی ، نزدیک بود که سید نصرالله قبض روح بشود . بالاخره همینکه قدری خلوت شد . مثل زن یا بماه زیر بغل او را گرفتند و باهزار ترس ولرز از نردبان کشتی بالا رفت . بمحض اینکه وارد کشتی شد ، لبخند فلسفی رقیقی روی لبهای رنگ پریده‌اش هویدا گردید . و پس از آنکه ائاثیه و چمدانهایش را در اطاق مخصوص باو جای

دادند ، همراهانش با تعظیم و تکریم از او خدا حافظی کردند . سید نصرالله سرش گیج میرفت ، روی تختخواب باریک اطاق درجه دوم نشست و کیف لغات و عکسها را بغل دستش گذاشت . اگر چه سید نصرالله اعتبار مخرج سفر برای درجه اول را داشت ، ولی از لحاظ صرفه جوئی درجه دوم را ترجیح داده بود و اگر منعمش نمیکردند درجه سوم ، گرفته بود . - از پنجره اطاق هیاهوی مسافرین و صدای حرکت جرثقیل میآمد . بلند شد نگاهی به بیرون انداخت : چراغ ساحل از دور سوسو میزد ، در دالان اطاقهای کشتی دسته دسته حملهای عرب مشغول آمد و شد بودند . ازین منظره تأثر و پشیمانی شدیدی به سید نصرالله دست داد . چند بار تصمیم گرفت که تا کشتی حرکت نکرده بساحل برگردد و تمارض بکند و یا اصلاً استعفا بدهد . ولی حس کرد که خیلی دیر شده ! بعد در قلب خود با زن و بچه و زندگی راحتی که آنطرف ساحل گذاشته بود خدا حافظی کرد و لب خود را گزید ، برگشت به مأوا و اطاق جدیدش دقیق شد . - اطاق کوچک سفیدی بود که از آهن و چوب درست کرده بودند . سه تختخواب فتری که دوتای آنها رویهم قرار گرفته بود ، باضافه روشویی ، رخت آویز و يك غسلی داشت ، ظاهراً محکم ، تمیز و مطمئن بود . حکایت عجیب و غریب و عجایب البحار ، قصه سند باد بحری و همه افسانههایی که راجع به هندوستان خوانده بود در خاطراتش جان گرفت . همین وقت پیشخدمت سیاه هندی با لباس سفید و تمیز وارد شد و چیزی بزبان انگلیسی گفت که سید نصرالله ملتفت نشد . و از

سستی معلومات خودش خجل گردید . - پی برد که سرحد معلومات او چهار دیوار خانه‌اش بوده ؛ زبانها ، مردمان و زندگیهای دیگر هم در دنیا وجود دارد که او سابق براین هرگز نمیتوانست تصورش را بکند و بدون مناسبت تمام بغض و کینه او متوجه پیشخدمت هندو شد ، مثل اینکه او باعث شده بود که سید نصرالله دچار زحمت مسافرت بشود . بالاخره پیشخدمت شمد و پتو آورد و یکی از تختخوابها را آماده کرد .

در اینوقت جنجال بیرون فروکش کرده بود . سید نصرالله بحالت خسته و کوفته روی تخت افتاد اما تخت برای او تنگ و ناراحت بود . دوباره پیشخدمت در زد ، وارد شد و باعلم اشاره باو فهماند که شام حاضر است . خودش جلو افتاد ، از پلکانی پائین رفت و سید نصرالله را باطاق رستوران کشتی راهنمایی کرد . سرمیزی که سید نصرالله نشست ، دو نفر از مسافران بزبان فارسی حرف میزدند . سید نصرالله هرغذائی را بدقت واری میگرد و میچشید که مبدا مخالف حفظ الصحه بوده و یا ادویه هندی داشته باشد . چون طبق طب قدیم او سردی و گرمی غذاها معتقد بود و با خودش مقداری ادویه خنک همراه داشت ، تا بموقع تعادل مزاج را برقرار بکند .

یکی از ایرانیها که سر میز بود بزبان انگلیسی دستور میداد و پیشخدمت هندی را « چکرا » خطاب میکرد . سید نصرالله از پیدا کردن همزبان انگلیسی دان اطمینان حاصل کرد و موضوع « چکرا » را وسیله قرار داده داخل در مبحث لغوی شد



که « زبان ہندی بیچہ زبان فارسی است . بعلاوہ از زمان لشکر کشی داریوش کبیر ، اسکندر ، سلطان محمود و نادر شاہ ، سپاہیان ایرانی متدرجاً زبان فارسی را بہ ہندوستان بردہ اند ، منہم برای ہمین مقصود بہندوستان میروم و « چکرا » بزعم این ضعیف همان چاکر فارسی است . یا ہمین ترشی ہندی کہ شما «چتنی» میگوئید ، از لغت «فارسی» چاشنی» گرفتہ شدہ است . - چون بطور کلی ریشہ ہمہ زبانہای دنیا از فارسی و عربی و ترکی گرفتہ شدہ ، همانطوریکہ ہمہ نژادہای بشر از اولاد حام و سام ویافت و یا سلم و تور و ایرج می باشند . مثلاً لغت سماور کہ تصور میکنند روسی است ، من پیدا کردہ ام ، مرکب از سہ لغت فارسی ، عربی و ترکی است و باید بکسر اول خواندہ شود . زیرا در اصل : «سہ - ماء - ور» بودہ . سہ فارسی - ماء عربی و ور ترکی است . یعنی : سہ آب بیاور . ازین قبیل لغات زیاد است !» مسافران ایرانی از اطلاعات تاریخی و لغوی سید نصراللہ بہ حیرت افتادند . سید نصراللہ در ضمن سؤالات فہمید کہ شخص انگلیسی دان سابقاً در ہندوستان بودہ و اکنون بہ مأموریت اداری بہ بوشہر میرود .

بعد از صرف قہوہ ، سید نصراللہ باطاق خود مراجعت کرد ، احساس خستگی مینمود . جلو آئینہ دید رنگش پریدہ . در حالیکہ زیر لب آیۃ الکرسی میخواند در تخت خواب افتاد و بخواب رفت .

ہنوز تاریک روشن بود کہ سید نصراللہ حرکت خفیف کشتی را حس کرد و صدای موتور را در عالم خواب و بیداری

شنید . چشمش را که باز کرد ، یکه خورد مثل اینکه هیچ منتظر نبود در کشتی بیدار بشود . احساس سردرد میکرد . بعد از صرف صبحانه دقت کرد دید ورقه بلند بالائی بدیوار نصب بود که روی آن بخط سرخ چاپ شده بود :

B. I. S. N. Co Ltd .

Emergency Instructions for Passengers

زیر عنوان فوق شرح مبسوطی بزبان انگلیسی نوشته شده بود و در سه عکس مردی را نشان میداد که در عکس اول مشغول بستن سینه بند مخصوصی بود و دوتای دیگر طرز پیچیدن آنرا روی سینه نشان میداد .

عقیده سید نصرالله درین مطلب تأیید شد که زبان انگلیسی همان زبان فرانسه است کیرم املاء و تلفظ آنرا خراب کرده اند . پیش خود گمان کرد که لغت Emergency از émerger فرانسه آمده است و عنوان ورقه را اینطور ترجمه کرد : «تعلیمات راجع به بیرون آوردن مسافرین از آب » در همین وقت ملتفت شد ، دید سقف اطاق دو مخزن چوبی که در یکی از آنها دو عدد سینه بند و در دیگری يك سینه بند وجود داشت . لرزه براندامش افتاد و با خودش نتیجه گرفت که بعلم اروپائی هم نمیشود اطمینان کامل داشت ، زیرا این کشتی با تمام عظمتش ممکن بود غرق بشود !

مدتی دنبال کتاب لغت گشت ولی پیدا نکرد . خواست شرح انگلیسی را بخواند اما از موضوع چیز زیادی دستگیرش نشد . فقط چند لغت را از قرینه حدس زد . ولی شکی برایش باقی نماند

که این اعلان برای پیش بینی از خطر بعد از غرق شدن است. لباسش را بعجله پوشید روی کشتی رفت. دید دو نفر هندو هنوز کنار دودکش خوابیده بودند، يك نفر ملاح هندی با لباس زنگاری بتمجیل میدوید. تا چشم کار می کرد آب بود که رویهم موج می زد. فقط از دور يك حاشیه رقیق رنگ پریده از ساحل پیدا بود. اطراف کشتی را دقت کرد، دید به نردۀ درجۀ اول کمربندهای سفیدی نصب شده بود که رویش خوانده می شد: «والرو». روی صورت غذا همین لغت را دیده بود. پس نتیجه گرفت که اسم این کشتی والرو است. يك زن هندی که ساری پوشیده و حلقه های طلا در گوش و بینی خود کرده بود آمد از کنار او گذشت.

هزار جور افکار وحشتناک در مغز سید نصرالله جان گرفت. آیا دو سال پیش در روزنامه نخوانده که يك کشتی بزرگ در اقیانوس اطلس غرق شد؟ چندی پیش در روزنامه عکس کشتی فرانسوی که در بحر احمر آتش گرفت ندیده بود؟ اگر از دو میلیارد احتمال یکی راست در می آمد! بزحمتش نمی آرزید که انسان جانش را بمخاطره بیندازد، آنهم برای چه؟

یاد حکیم باشی پور افتاد که روز بروز گردنش کلفت می شد و سنگ خودش را دائم بسینه میزد. در صورتیکه بیسواد و شارلاتان بود. آیا همه مینوتهایی که از اطاقش بر میگشت پر از غلط و اشتباهات صرف و نحوی نبود؟ بعد هم شهرت داشت که ابتدا یهودی بوده بعد در مدرسه آمریکائی برای اخذ تصدیق مسیحی شده

و حالا هم خایه آخوندها را دستمال می‌کرد! - ترجمه غلط کارلایل را از داماد جهودش امانت می‌گرفت و کنفرانس می‌داد. کتاب ضد اسلامی کشف می‌کرد و از طرف دیگر کوس تجدد و لامذهبی میزد. در روزنامه‌ها اسمش را هم ردیف اسم، افلاطون و سقراط و بوعلی و فردوسی و سعدی و حافظ و غیره چاپ می‌کرد! - حالا زندگی‌اش را برای خاطر چنین موجودی بمخاطره بیندازد که بعد شمشک را جلو دهد و بگوید عکس مرا در روزنامه‌های هندوستان چاپ کردند، شخصی بامایه و باپایه‌ای مانند سید نصرالله را وسیله جاه طلبی احمقانه خود قرار بدهد و این لغت‌های مضحک بیمعنی که نه فارسی و نه عربی است، اینها را تحفه به هندوستان ببرد؟ شاید در آنجا دو نفر آدم چیز فهم پیدا می‌شدند! آنوقت باو چه خواهند گفت؟ چرا این تکه را مخصوصاً برای او گرفت، در صورتیکه نوجه‌ها و فدائیان دیگر هم دارد که نان بهم قرض بدهند و بعنوان مبهم مطالعه، با پول ملت در اروپا می‌چرند تا هوا خواه و هوچی آتیه او بشوند. و یا اینکه ماهی دو سه هزار تومان بهر کدام از آنها میرسانید تا کتابی مثلاً راجع به: «جرجیس پیغمبر و تعالیم او در عالم بشریت» تدوین بکنند و بخرج دولت چاپ بشود. مگر او شش انگشتی بود و نمیتوانست راحت در کنج خانه پهلوی زن و فرزندش بنشیند و ازین قبیل ترهات، یا ترجمه مزخرف ترین کتابهای فرسه را بقلم دیگران بیرون بدهد که حالا باید مثل اشخاص ماجراجو و خانه بدوش، بی پروا به آب و آتش بزند و کننده‌کاریهای یکدسته از هوچیهای حکیم

باشی پور را به هندوستان برده خودش و مردم را مسخره بکند. آیا صادرات معارفی آبرومندتری پیدا نمیشد؟ - سید نصرالله یك مرتبه ملتفت شد که عنان عقل را بدست احساسات سپرده. زیرا در طی تجربیات زندگی برخوردار بود که نان و آتش در همین هوچی بازیهای يك مشت تازه بدوران رسیده و نمایشهای لوس پیدا میشود که خاک در چشم عوام میپاشند، مردم را گول زده و کیسه را پر پول میسازند. - وانگهی مگر خود او را وادار نکردند که در پرورش افکار برای دوره مشعشع مداحی بکند؟ او هم پذیرفت برای اینکه هنر نمائی بکند و داد سخنوری بدهد و بالاخره بآنهاى دیگر بفهماند که کهر کم از کبود نیست! الحق موضوع بکری را انتخاب کرد: مادر میهن را تشبیه بناخوش رو بقبله کرده بود که رضا خان را بشیوه ژیلبلاس با شیشه اماله و شاخ حجامت بالای سرش آورده بودند و بالاخره او را نجات داد! (با وجود کدورت خاطر پوز خندی زد.) آنهاى دیگر دهندشان میچائید که بتوانند نطقى با چنین الفاظ وزین و عبارات دلنشین بکنند. او همه این علماء و فضلا را بزرگ کرده بود و خوب میشناخت. بفرنگ رفته‌ها و متجددین و قدیمیهایش همه سر و ته يك کرباس بودند فقط عناوین آنها فرق میکرد. بیشتر میرفتند نجف حجت الاسلام میشدند و حالا میرفتند فرنگ باعنوان دکتری برمیگشتند و کارشان عوام فریبی و همه حواسشان توی شکم و زیر شکمشان بود. همه بفکر خانه سه طبقه و اتومبیل و مأموریت بخارجه بودند. اگرچه سید نصرالله بخارجه نرفته

بود اما با خیلی از اطباء و دانشمندان اروپائی که بایران آمده بودند محشور بود. مثلا يك طبیب ایرانی آرزویش این بود که مدیر کل و وکیل و وزیر بشود در صورتیکه مرحوم دکتر تولوزان تمام وقتش را بمطالعه میگذرانید؟ خود او چرا نسبت بدیگران عقب مانده بود؟ برای اینکه اهل علم و مطالعه بود! یادش افتاد که پای میز خطابه با چه ولعی لغات را از دهنش میقاییدند و بعد چه تبریکات گرمی باو میگفتند! او طرف توجهات مخصوص ملوکانه شده بود! اما دفعه بعد مجبورش کردند دوباره نطق بکنند! شانه خالی کرد شاید حالا هم بجرم همین سرپیچی او را باین مأموریت خطرناک فرستاده بودند! سرش را تکان داد و زیر لب گفت: « هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد. »

سید نصرالله بعد از صرف نهار، از اطاق رستوران که بیرون آمد، در راهرو برخورد بمرد ایرانی که انگلیسی میدانست. ابتدا اظهار آشنائی کرد و از گرمای هوا شکایت نمود. بعد بدون سابقه از او پرسید: « شما تنها هستید؟ » - بله.

« اگر کز اصفهان میل میفرمائید، ممکن است باطاق بنده تشریف بیاورید. »

او را باطاق خود راهنمائی کرد. جعبه گزی را بزحمت از چمدان درآورد، جلو او گذاشت و خیلی آهسته شروع بصحبت کرد: « هر گاه انسان همه عمر عزیزش را صرف تحصیل زبان و

علوم و فنون بکند ، بازهم کم است . افسوس که عمر کوتاه ما کفاف نمیدهد که با فراغت خاطر تمام وقت خودمان را بمطالعه پردازیم ! کمترین تغییری در زندگی کافی است برای اینکه به مجهولات تازه‌ای بربخوریم . هر آینه کوچکترین چیزی را با دیده عبرت نگریسته و مورد تحقیق قرار دهیم همین مطلب تأیید خواهد شد . . . اگر يك برگ خشک را زیر ذره بین میکروسکوپ بگذاریم ، خواهیم دید که دنیای جدیدی با قوانین و اصول خود بما مکشوف میگردد . يك ذره خاشاک روی زمین ممکن است موضوع سالها بحث فلسفی و تفکر و تعمق واقع بشود چنانکه عرفا گفته‌اند :

دل هر ذره‌ای که بشکافی آفتابیش در میان بینی  
« علم نظری امروزه بما ثابت میکند ، همان چیزی را که قدما ذره میگفتند و تصور مینمودند که غیر قابل تجزیه است ، تشکیل يك منظومه را میدهد . حال اگر نظری بسوی آسمان بیفکنیم ، گردش افلاک و قوانین تغییرناپذیر آنها فقط ما را دچار بهت و حیرت میکند بطوری که در پایان امر مجبوریم منصفانه اقرار بکنیم :

« تا بدانجا رسید دانش من ، که بدانم همی که نادانم !

« اطراف ما مملو از اسرار و مجهولات است . من بسا هرمس تریسمثریست همعقیده هستم که میگوید : « آنچه در دنیای سفلی یافت میشود در دنیای علوی هم وجود دارد . » - باری مقصود از اطناب کلام این بود که اینهمه اقوام و طوایف و السنه

که در فراخنای جهان وجود دارد ، بدیهی است که عمر ما وفا نمیکند تا در چگونگی و ماهیت روحیه این طوایف غور نموده و برموز زبان آنها بی ببریم . چیزیکه باعث تأسف منست ، در ایام شباب از فرا گرفتن لسان انگلیزی غفلت ورزیدم و حال می بینم که بدشواری میتوانم لغات و جملات را ازهم تفکیک بکنم . چون اساساً ریشه زبان آنگلساکسون با زبانهای لاتینی فرق دارد و چنانکه باید و شاید بمعنی لغات و جملات انگلیزی مسلط نیستم . مثلاً اخطاریه‌ای که بدیوار است ( دستورالعمل ضروری را نشان داد . ) عنوان آنرا بفراست دریافتم ، گویا مقصود دستورالعمل نجات مسافرین از غرق شدن است .

شخص تازه وارد در حالیکه گز توی دهانش مانده بود ، بیانات ثقیل فیلسوفانه را با تعجب گوش داد و بی آنکه مقصود سید نصرالله را بفهمد مطلبش را تصدیق کرد :

» - البته ، البته . همینطور است که میفرمائید .  
» - آیا حقیقهٔ خطر غرق شدن کشتی را تهدید میکند ؟  
» - هرگز ! چه فرمایشی است ؟ فقط محض احتیاط است .  
مآل اندیشی اروپائی را میرساند . ولی اتفاق همیشه ممکن است .  
» - بله ، مقصود اینست که اتفاق ممتنع نیست بلکه ممکن الوقوع است .

» - البته .

» - اما وسیلهٔ احتراز از اتفاق غیر مترقبه را پیش بینی

کرده اند .



» - البته .

» - ممکن است از جنابعالی خواهش بکنم ، قبول زحمت فرموده این اخطاریه را البته باختصار برایم ترجمه بفرمائید ؟  
» - با کمال افتخار !

شخص انگلیسی دان برخاست ، اعلان را خوانده و برای سید نصرالله دستورالعمل مفصلی که راجع باستعمال ژاکتهای نجات نوشته بود ترجمه کرد . و مخصوصاً در اعلان تذکر داده شده بود که لازم است مسافرین برای آشنائی باستعمال ژاکت قبلاً آنرا امتحان بکنند .

سید نصرالله بدقت گوش داد ، عرق روی پیشانیش را پاک کرد و پرسید : در صورتیکه کشتی آتش بگیرد یا بعلت دیگری غرق شود - البته ممکن است و محال نیست . مثلاً سال قبل بود که يك کشتی فرانسوی در بحر احمر طعمه حریق شد . بخاطر دارم در يك روزنامه لاتینی خواندم که يك کشتی بزرگ هم در اقیانوس اطلس غرق شد و مسافرینش تا آن دم که قالب تهی کردند ، بعیش و نوش مشغول بودند .

» روزنامه لاتینی ؟

» - بله ، من زبان فرانسوی را زبان لاتینی میگویم . ببخشید اگر سؤالات بنده کسل کننده است - فقط از لحاظ کنجکاوی فطری است که خداوند متعال در من بودیعه گذاشته . زیرا من همیشه خودم را محصل میدانم و می خواهم در هر موقع استفاده کرده بمعلومات خود بیفزایم . مقصود این بود که هر گاه در

موقع غرق شدن کشتی ، شخصی از فن شنا بی بهره باشد چه خواهد شد ؟

« - همانطوریکه فرمودید ، قایقهای بزرگی دو طرف کشتی هست که آنها را فوراً بآب خواهند انداخت . ابتدا بچه‌ها بعد زن‌ها بعد مردها را در آنها میگذارند تا موقعی که کشتی امدادی برسد .

« ولی ماهیهای خطرناک وجود دارد و ممکن است قبل از نجات صدمه برسانند .

« - البته همه قسم اتفاق ممکن است - ممکن الوقوع است . مثلاً اگر خدای نخواستہ دستگاہ تلگراف بی سیم آتش بگیرد و کشتی دور از ساحل باشد ، بر فرض هم که مسافرین را در قایق نجات جمع آوری بکنند ، ممکن است از تأخیر رسیدن کشتی امدادی و نداشتن آذوقه تلف بشوند - در زندگی همه جور پیش آمد ممکن است !

سید نصرالله بحال متفکر سرش را تکان داد و زیر لب تکرار کرد : « در زندگی هر نوع اتفاقی ممکن الوقوع است !  
بعد پرسید : « - فرمودید قایقهای بزرگی دو طرف کشتی وجود دارد ؟

« - بله ، مگر ملاحظه نفرمودید ؟ بفرمائید نشان بدهم .  
« - خیلی متشکرم . - بفرمائید بدانم آیا این کشتی در بنادر دیگر هم ایست میکند ؟  
« - چون خط سریع است فقط در بوشهر و کراچی و

بمبئی لنگر میاندازد ، امشب یکی دو ساعت در بوشهر نگه خواهد داشت .

سید نصرالله متفکر : « خیلی متشکرم . اسباب زحمت جنابعالی را فراهم آوردم . . . » و بعد خاموش شد . سکوت مرگه اطاق را فراگرفت . مرد انگلیسی دان خدا حافظی کرد و رفت . سید نصرالله دستمالی در آورد روی پیشانی سوزانش کشید . بعد بلند شد با احتیاط بطرف عرشه کشتی رفت . دقت کرد دید دو قایق بزرگ سیاه که تا حال ملتفت نشده بود دو طرف کشتی آویزان بود و رویش نوشته بود : « آکسپرد » اسم کشتی را دو باره روی کمربندهای نجات خواند . چند بار تکرار کرد : « والرو والرو ! » مثل اینکه باین اسم آشنا بود . پیش خودش تصور کرد شاید یکی از رب النوع های یونانی یا آشوری باشد . بعد به امواج دریا خیره شد که میفرید ، متشنج میشد و فریاد زنان بکشتی حمله میکرد ، بعد رویهم می پیچید و دور میشد . - رنگ سبز چرکتاب دریا مبدل برنگ سیاه شده بود . بنظرش امواج دریا مایع جاندار یا جسم لغزنده حساسی جلوه کرد که از شدت درد و خشم با لرزش عصبانی بخود می پیچید مانند جسم شکنجه شده ای که بیهوده درد می کشید و حاضر بود صدها ازین کشتیها و مسافران را بدون ملاحظه فضل و معرفت آنها بیک لحظه در خود غوطه ور بسازد ! یکنوع احساس آمیخته از ترس و تنفر از قوای کور طبیعت باو دست داد . بعلاوه زیر این توده آب حیوانات و ماهیهای خطرناک وجود داشت که بخون او

تشنه بودند . آیا در خرمشهر نشنیده بود که تا کنون چندین بار زنها و بچه‌هایی که بهوای رختشوئی کنار رودخانه رفته بودند ، آنها را کوسه ماهی در آب کشیده و نصف کرده ؟ زیر پایش لرزه خفیف کشتی را حس کرد . صدای آواز فلزی موتور می‌آمد . تا چشم کار میکرد آب بود که عقب میزد و بکشتی حمله میکرد . کشتی آب را میشکافت و مثل خونابه‌ای که از جراحات جاری بشود ، تکه‌های کف دنبالش کشیده میشد . دو پرنده کوچک که معلوم نبود آشیانه آنها کجاست پشت سر کشتی پرواز میکردند . همه اینها بنظرش عجیب و غریب و باور نکردنی آمد . آنوقت مردمان دیگری که در طبقه زیرین کشتی مسکن داشتند ، آیا آنها دیگر چه نوع آدمیزادی بودند؟ ولی هیچکدام از مسافرین اضطرابی از خود ظاهر نمیساختند . اما این دلیل کافی نبود که باعث آرامش فکر سید نصرالله باشد ، زیرا فرق وجود او که افتخار نژاد بشر بشمار میرفت با دیگران از زمین تا آسمان بود !

سید نصرالله معتقد بود که بیجهت اهالی کاشان مشهور بترسو هستند ، مگر هرودوتوس ننوشته که ایرانیان قدیم از آب و دریا هراس میکردند . باضافه حافظ مگر شیرازی نبود او هم از دریا ترسیده ؟ یادش افتاد در کتابی خوانده بود که اکبر شاه هندی حافظ را بهندوستان دعوت کرد ولی حافظ از منظره کشتی و دریا ترسیده و از مسافرت صرفنظر کرد . چنانکه بهمین مناسبت میگوید :

« شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل  
د کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها ؟ »  
زن هندی که در بینی و گوشش حلقه های طلا بود ،  
دو باره آمد ساکت و آرام از پهلویش رد شد ، بی آنکه باو اعتنا  
بکند . همه مسافران کشتی بنظر سید نصرالله وحشتناک ، ناخوش  
و موزی آمدند ، مثل اینکه دست بیکی کرده بودند تا او را  
غافلگیر کرده با شکنجه استادانه ای بکشندش ! - سرش گیج  
رفت ، فکرش خسته بود . باطاق خودش پناه برد . لباسش را کند  
و روی تختش افتاد . هزار جور اندیشه های ترسناک در مغزش  
میگردیدند . لرزش یکنواخت کشتی را بهتر حس میکرد و مثل  
اینکه احساسات او دقیق تر و تیزتر از معمول شده بود ، این  
لرزش با صدای قلب اوهم آهنگ شده بود . کم کم پلک های  
چشمش سنگین شد و بخواب رفت .

دید دسته ای از اعراب روی عرشه کشتی با کمر بند نجات  
ایستاده سینه بند میزدند و میگفتند : « والرو ! . . » دسته دیگر که  
سینه بند نجات داشتند از نوب دریا به آنها جواب میدادند :  
« والرو ! . . . » خود او هم روی عبای بوشهری که همیشه در خانه  
میپوشید سینه بند نجات بست و بچه هایش را قلمدوش کشیده  
بود . همینکه خواست در دریا بجهد زنش دامن عبای او را  
کشید . - از شدت وحشت از خواب پرید . عرق سرد بتمام  
تنش نشسته بود ، سرش تیر میکشید ، دهنش تلخ مزه بود . وقتی  
که چشمش باطاق کشتی افتاد ، صدای فلزی موتور را شنید و  
لغزش کشتی را حس کرد ، دو باره چشمش را بست ، مثل اینکه

میخواست از این جهنم فرار بکند. بی اختیار تمام فکر او متوجه خانه‌اش شد. - یاد کرسی اطاقشان افتاد که رویش قلابدوزی سرخ افتاده بود. زیر گوشی و دشکهای گرم و نرم اطراف آنرا مثل نعمت گرانبهایی که از آن محروم مانده بود آرزو کرد. بچه‌اش که تازه زبان باز کرده بود لغات را با مخرج صحیح ادا میکرد. قوقوسی اناری که زنش در بشقاب دانه میکرد، پشت میز اداره و همه این کیفها مانند دنیای افسون آمیزی از او دور شده بودند! با خودش شرط کرد که در موقع مراجعت از راه خشکی بوسیله راه آهن برگردد که مطمئن‌تر بود. از ته دل بحکیم باشی پور نفرین فرستاد که او را باین بلا دچار کرده بود، در صورتیکه خودش با گردن سرخ و تبسم ساختگی پشت میز وزارتش نشسته و همه حواسش توی لنگک و پاچه دخترها و پسرها بود و برای مقامات عالیه باین وسیله کارکشائی میکرد. بیک دسته دزد و دغل و مبلغین خودش کارهای پرمفعت میداد و عناوین برایشان میتراشید. عضو فرهنگستان درست میکرد تا لغت‌های مضحك بیمعنی بسازند و بزور ب مردم حقنه بکنند! در صورتیکه همه جای دنیا لغت را بعد از استعمال مردم و نویسندگان داخل زبان مینمایند و او که در علم فقه‌اللغه بی نظیر است حمال این لغت‌های بچگانه، بی ذوق و بی سلیقه شده! شاید عمداً او را سنگ قلاب سنگ کرده بودند - چون از او کار چاق کنی برنیآمد و با دادن تصدیق بجوانانی که فقط دیپلم از ستاره و فوس داشتند مخالفت کرده. - او تا کنون لای سبیل می - گذاشت، زیرا زندگی آرام و بی دغدغه داشت و شخصاً از آب

گل آلود ماهی میگرفت اما حالا جانش را برای هیچ و پوچ بمخاطره انداخته بودند. بلند شد نشست، مثل اینکه در افکارش تغییر حاصل شد. بخاطر آورد که دگمه زیر شلوارش افتاده. برای سرگرمی مشغول دوختن آن شد فکر میکرد اگر زنش آنجا بود، این کار زنانه را که هرگز شایسته فضل دانشمندی مثل او نبوده متحمل نمیشد.

در اینوقت کشتی سوت کشید و ایستاد. میان مسافران همه افتاد. سید نصرالله دلش تو ریخت و گمان کرد اتفاق ناگواری رخ داده است. ولی بزودی ملتفت شد که به بوشهر رسیده‌اند. دستپاچه لباسش را پوشید و در ایوان کشتی رفت، ظاهراً بندر پیدا نبود. فقط از دور چراغ ضعیفی میدرخشید، یکی دوقایق موتوری دیده میشد چند کشتی بادی مشغول بار-بندی شده بودند از هیاهوی حمالها خوابی که دیده بود بیاد آورد. بنظرش آمد که کابوس وحشتناکی را در بیداری می بیند. - ساحل دریا آنقدر دور و تاریک بود که فکر مراجعت بخشکی بنظرش خیال خام و بی اساس آمد. ساعتش را نگاه کرد موقع شام بود. باطاق رستوران رفت تا شاید اطلاع مفیدی کسب کند. اما همه کسانی که سرمیز بودند حتی مرد انگلیسی دان و پیشخدمتها بنظر او ساکت و اخم آلود آمدند، مثل اینکه می-خواستند خبر شومی را از او بیوشانند. بدش بد آمده شام به دهنش م-زه نکرد، اصلا حس کرد اشتها ندارد، فقط سوپ را با يك موز خورد برای اینکه سردش سبک باشد. مرد

انگلیسی دان با اشاره از او خدا حافظی کرد و رفت مثل اینکه عجله داشت. سید نصرالله مایوس و متفکر باطاقش پناه برد. برای اینکه همه خارج را خفه بکند. در را بست و پرده را جلو کشید. اگر چه هوادم کرده و گرم بود اما صلاح ندانست پیچ بادبزن برقی را باز بکند. قلم و کاغذ را برداشت تا یاد داشتهائی راجع به نطق فلسفی خود بردارد، ولی حواسش جمع نبود. روی کاغذ مطالب مبهمی نوشته بود که نپسندید. در میان خطوط دقت کرد دید نوشته: « میهن » یعنی من. مقصود فقط تبلیغ آن قائد عظیم الشان است که شاخ حجامت را گذاشت و خون ملت را کشید. مقصود از تعلیم اجباری با سواد کردن مردم نیست فقط برای اینست که همه مردم بتوانند تعریف او را و در نتیجه حکیم باشی پور را در روزنامه‌ها بخوانند، بزبان روزنامه‌ها فکر بکنند و حرف بزنند. - زبان‌های بومی که اصیل‌ترین نمونه فارسی است فراموش بشود - کاری که نه عرب توانست بکند و نه مغول، ولغتهای ساختگی که نه زبان خشایارشا است و نه زبان مثنوی حسن بآنها تحمیل بشود؟ - من در آری، همه‌اش من در آری است. منافع مقدس خودش را منافع مقدس میهن جلوه میدهد. مگر او از کجا آمده و چه صلاحیتی دارد که منافع وطن را بهتر از من میتواند تشخیص بدهد... « دوباره خواند: از خودش پرسید آیا دیوانه نشده بود؟ زهر خندی زد. - او تا کنون بچنین جملاتی نه فکر کرده بود و نه بزبان آورده بود. آیا يك قوه خارجی محرك او بوده یا مسافرت در



روحیه‌اش تغییر داده بود؟ شاید در اثر بدخوابی بوده. بالاخره کاغذ را پاره کرد.

در اینوقت صدای یکنواخت جرتقیل خفه شده بود. کشتی حرکت میکرد، سید نصرالله بلند شد، لباس پوشید و روی کشتی رفت. از مشاهده مسافرین دلش آرام گرفت. چون تصور میکرد او را تنها در کشتی گذاشته‌اند. توده‌های ابر سیاه بشکل تهدیدآمیزی روی آسمان جا بجا میشد چراغ بندر از دور سوسو میزد. آب دریا برنگ قیر درآمده بود. طرف دیگر که آسمان صاف بود، سید نصرالله دب اکبر و دب اصغر را تشخیص داد. ماه کنار آسمان بنظر می‌آمد که پائین آمده و از زیر آن يك رودخانه نقره‌ای روی آب سیاه میدرخشید و بسوی کشتی می‌آمد. هوا خفه بود.

سید نصرالله قلبش فشرد. اضطرابش فروکش کرد. - يك جور احساس آسایش بی‌دلیلی در او پیدا شد مثل اینکه برای اولین بار با عنصر طبیعت آشتی کرده است. سرتاسر زندگیش بنظر او يك خواب دور، موهوم و شکننده آمد. احساسات زمان طفولیت در او بیدار شده و با احساس تنهائی و دوری توأم شده بود. در نتیجه يك نوع ترحم دردناکی برای خودش حس میکرد. - با گامهای سنگین دوباره باطاق خودش برگشت. قلم و کاغذ را برداشت کمی فکر کرد و نوشت: «کشور هندوستان پیوسته مهد ادبیات پارسی بوده. درین زمان که در سایه توجهات پدر تاجدار ترقیات روز افزون معارفی...»

دیگر چیزی بفکرش نرسید. بعد سعی کرد توصیف ماه را روی دریا بلباس ادبی در بیاورد. دوباره قلم برداشت و نوشت: «آب قیرقام با غرش تندر آسا کشتی را به مبارزه میطلبد. ماه از کرانه آسمان مانند شاهد بیطرف جوشن سیمین خود را روی امواج افکنده تبسم میکند!» اینهم پسندش نشد مثل اینکه قوه مجهولی تمام معلومات معنوی و فلسفی او را بیرون کشیده بود. بعد خواست کاغذی بزنش بنویسد. احساس سردرد کرد. ناگهان نگاهش بسقف افتاد و سینه‌بند نجات را دیده بلند شد در را بست. شیشه و جدار چوبی و پرده و پنجره را جلو کشید همینکه مطمئن شد کاملاً محفوظ است یکی از سینه‌بندها را با احتیاط از مخزنش در آورد وزن کرد - مثل چهارقطعه چوب سبک بشکل مکعب مستطیل بود که در پارچه خاکستری زمختی شبیه کونی دوخته شده بود. با دقت سر خود را از میان چهار قطعه چوب پنبه که بوسیله پارچه بهم متصل بود بیرون آورد. دو قطعه از چوبها روی سینه و دو قطعه دیگر مانند کوله پشتی روی کتف او قرار گرفت. رفت جلو عکسی که روی دستورالعمل ضروری بود ایستاد مطابق دستور بند آنرا محکم کشید. سینه‌بند چسب تن او شد. بعد رفت جلوی آینه قیافه خودش را برانداز کرد.

از پریدگی رنگ خود ترسید. شکل جانیهائی شده بود که در انتظار مرگ چندین ماه در زندان گرسنگی و بیخوابی کشیده باشند. خوابی که دیده بود بیاد آورد و پیش خود تصور

کرد زمانیکه در دریا بیفتد چه وضع وحشتناکی خواهد داشت لرزه بر اندامش افتاد، زانوهایش سست شد، دندانهایش بهم میخورد بطوریکه صدایش را میشنید. نبض خودش را گرفت، بی اراده چندین بار زیر لب گفت: «والرو... والرو...» صدایش خراشیده بود. سرش بشدت درد میکرد. در قلب خود با زن و بچه اش وداع کرد اشک در چشمش حلقه زد و برکشت تا صورت خود را اقلا نبیند. خواست سینه بند را باز بکند، ولی یادش آمد که در موقع خطر بستن آن کار آسانی نیست و از لحاظ مآل اندیشی ترجیح داد با سینه بند بخوابد عرق سردی از سر تا پایش جاری بود و حس کرد که جداً ناخوش است. دو قرص آسپرین خورد و در حالیکه آیه الکرسی میخواند رفت روی تخت خواب به پهلو خوابید. ناراحت بود و ضربان قلبش را که تند شده بود میشمرد.

هنوز چشمش بهم نرفته بود که دید کشتی آتش گرفته او بالای عرشه روی منبر ایستاده بود، ولی لباس زنانه بشکل ساری زن هندی که حلقه طلا در گوش و بینی خود کرده بود در بر داشت. نطق مهیجی راجع باستعمال کمر بند نجات ایراد میکرد. در میان سوت کشتی و ناقوسهایی که میزدند، مجبور بود صدایش را دائماً بلندتر بکند و فاصله بفاصله دست در کیف خود میکرد و عکسهای درمیآورد و روی سر مردم نثار مینمود. مسافرین از روی ناامیدی خودشان را در دریا میانداختند ولی ماهیهای بزرگی با چشمهای خشمگین درخشان آنها را از میان

دو پاره میگردند و روی آب پر از نعشهای تکه تکه شده بود. یکمرتبه ملتفت شد، دید بچه‌هایش در قایق سیاهی نشسته بودند که رویش بخط سفید نوشته: «آکسفرد» و مرد ایرانی انگلیسی‌دان را شناخت که پارو میزد آنها را بطرف مقصد نامعلومی میبرد.

همینکه شعله آتش باو نزدیک شد، خودش را در آب انداخت در همینوقت، یک ماهی ترسناک بزرگ با چشمهای آتشین باو حمله ور شده سینه‌اش را در میان چهار دندان کند خود مثل چهار قطعه آجر گرفت و بسختی فشار داد بطوریکه بیهوش شد.

صبح پیشخدمت هندو نعش سید نصرالله را در حالیکه سینه بند نجات خفت گردن او شده بود در اطاقش پیدا کرد.

.....

دو ماه بعد در کوچه حمام وزیر، جمعیت انبوهی دور مجسمه سید نصرالله ایستاده بود که با یکدست کیفی را بشکمش چسبانیده و با دست دیگر اشاره بسوی هندوستان کرده. زیر پایش خفاشی علامت عفریت جهل در حال نزع بود. آقای حکیم باشی پور با قیافه متاثر و متالم کنار مجسمه روی منبری ایستاده نطق مفصلی در مناقب آن مرحوم ایراد میکرد. در ضمن نطق مکرر اشاره به آن فاجعه ناگوار فراموش نشدنی و فقدان آن هشتمین سببه دنیا، فیلسوف دهر و دریای علم نمودند سپس نونهاالان و نوباوگان میهن را مخاطب قرار داده نتیجه گرفت: «شما باید پیوسته کردار، گفتار و پندار این نابغه میهن پرست را که در راه میهن

فداکاری و شهادت بینظیری از خود بروز داد و عاقبت شربت شهادت را چشید ، سرمشق خویش قرار بدهید و فریضه هر فرد میهن پرستی است که مجسمه یا لاقط شمایل این ادیب ارباب و فاضل ارجمند را زیب دیوار خویش ساخته و بوجود چنین عناصر میهن پرستی تفاخر بکند و نیز همواره سعی و کوشش بلیغ بنمایند که در راه میهن و خدمات معارفی ( بغض بیخ گلویش را گرفت . )

بعد از سه دقیقه مکث : « مخصوصاً من در فرهنگستان پیشنهاد خواهم کرد که کوچه حمام وزیر را « خیابان میهن-پرست » بنامند و از علاقه‌ای که به پارسی سره و سرزمین آباء و اجدادی خودم دارم آن مرحوم را که سید نصرالله بود « پیروز یزدان » نامیده و لقب « میهن پرست » بوی میدهم .  
اشتباه نکنید ، آن فقید مرحوم نمرده است ، بلکه بوسیله جانفشانی و فداکاری که در راه میهن نمود ، مقام ارجمندی در قلب همه افراد میهن احراز کرد چنانکه شیخ‌العرفا گفته :  
« بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی ،

در سینه های مردم عارف مزار ماست ! »  
« در خاتمه من از ارباب جود و سخا تقاضا میکنم ، اعانه‌ای فراهم بیاورند تا کشتی مسافرتی « والرو » که قتلگاه آن مرحوم جنت مکان خلد آشیان است ، از کمپانی خریداری و در موزه معارف حفظ بشود . »

بعد دست کرد در کیفی که همراه داشت و مقداری از

آخرین عکسهای سید نصرالله که موقع حرکتش گرفته شده بود در آورد و روی سر مستمعین نثار کرد. - حضار عکسها را از یکدیگر قاپیده روی قلب خودشان گذاشتند. سپس نونهالان و نو باوگان با چشم گریان و دل بریان پراکنده شدند.

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahooraghalam.ir](http://www.ahooraghalam.ir)



منشی چاپ و انتشارات اهورا قلم